





بر آستان ارادت-جلد دوم
مجموعه شعر محرم



بر آستان ارادت / ویژه محرم / جلد دوم
تهیه و تدوین: اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی
به کوشش: جواد قربان پور
با تشکر از همکاری خالصانه: استاد حاج غلامرضا سازگار
حجت الاسلام مجید اصفهانی، جلال کیانی، یاسر هوتی
سید حمید رضا برقی، علی برادران، جواد مصطفوی
طراح گرافیک: محمود بازدار
ناشر: انتشارات قدس رضوی
نوبت چاپ: دوم - ۱۳۹۱
شمارگان: ۳۰۰۰
چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس
شابک:

نشانی تهیه کننده: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی،
اداره امور فرهنگی تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۰۲۵۶۷ صندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۳۵۱
حق چاپ محفوظ است.





مقدمه

از دیر باز، شعر، آیین اندیشه‌ها و باورهای جامعه بوده است. اعتقادات مردم زمان‌های متفاوت را در سیمای شعر آن زمان به روشنی می‌توان مشاهده کرد. باورهای غلط و درست و خرافه‌های جاری جامعه و اندیشه‌های موجود در لایه‌های پنهان و آشکار قومی، در شعر آن روزگار نمود روشنی دارد؛ و می‌توان با شعر آن زمان، قضاوت درستی از وضعیت فرهنگی، فکری و دینی آن جامعه به دست آورد.

آیین و مکتب هر جامعه‌ای به مراتب بیشتر از هر جریان دیگری در شعر آن روزگار ثبت شده است. و این امر نشان از اهمیت موضوع و تأثیرگذار بودن آیین و مکتب، در دل جوامع است. و ناگفته پیداست که اگر زبان شعر، رنگ غیرواقعی در بازتاب آیین جامعه برخورد بگیرد، این ناراستی تداوم می‌یابد و در نهایت به آیین و مکتبی متفاوت از مکتب حقیقی ختم می‌شود؛ به دین و آیینی ختم می‌شود که سرشار از خرافه‌ها و تفکرات سطحی و باورهای بی‌اساس است.

از اینجاست که خطیر بودن موضوع آشکار می‌شود و حساس بودن مسئله، خود را نشان می‌دهد. با نگاه درست به این قضیه، ضروری می‌نماید در بی‌پیرایگی و زلالی شعر آیینی باید فعالیت گسترده داشت و گامی بلند برداشت. و این مهم، همت بلند شاعران دینی و متعهد و خدمتگزاران در عرصه گسترش فرهنگ دینی را می‌طلبد.

مداحان، زبان گویای این حرکت دینی هستند و در واقع رسانه‌ی مؤثر در انتقال اندیشه دینی به جامعه می‌باشند و شعر، اصلی‌ترین شیوه‌ای است که مداحان در انتقال مفاهیم دینی از آن بهره می‌برند و بدیهی است اگر زبان شعر در انتقال مفاهیم معرفتی و آیینی دچار انحراف شود جامعه‌ی مداحان- که عاملان مهم این اتفاق هستند- نیز به تبع این جریان غلط، از رسالت اصلی خود منحرف خواهند شد.

این مجموعه، گامی است در راستای تقویت این رسانه که سعی شده است شعرهای بی‌پیرایه از لحاظ خرافه، غلو و... در مدح و منقبت حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثناء انتخاب شود و سروده‌هایی زلال و سرشار از معارف بلند دینی که برگرفته از منابع اصیل اسلام و کتب معتبر شیعی است گرد آید تا رسالت شعر شیعی و مداحان اهل بیت علیهم‌السلام با سلامت و عاری از هر گونه انحراف به سرمنزل مقصود برسد.

لازم به ذکر است CD سرودهای این مجموعه که در آن سبک های خوانش سرودها بیان شده است به پیوست تقدیم می شود.
امید است این اثر مورد قبول پیامبر اعظم ﷺ و خاندان نور ﺍﻟﯩﻤﺎه قرار گیرد و رضایت پروردگار عالم را به همراه داشته باشد.

آستان قدس رضوی
معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
اداره امور فرهنگی



این دشت ندیده است بهارانی از این دست
بر سینه خود نم نم بارانی از این دست

از کوه پیرسید چه آمد به سر ماه
در ساحل امواج خروشان از این دست

بر پهنه این خاک عطشناک وزیده است
ناگفته نماند که چه طوفانی از این دست

با تیر تو را بدرقه کردند که باشد
بر سفره چشمان تو مهمانی از این دست

بین الحرمینی شد و در عرش درخشید
هر جا که کشیدند خیابانی از این دست

تاریخ نگاران همه گشتند و ندیدند
بر صفحه تاریخ شهیدانی از این دست

از موی پریشان تو الهام گرفتیم
یک عمر در اشعار پریشانی از این دست

وقتی که سلاطین جهان تشنه اینند
تا دست بگیرند به دامانی از این دست

ما بین دو دست تو چرا فاصله افتاد
این قصه چرا داشته پایانی از این دست

چه زود شستیا ز آن دست های زیبا دست
 کشید از سر دنیا تارزوها دست
 شب ولادت تو قلبمادرت لرزید
 و داد حال عجیبی بر ایابا دست
 گرفت دست تو را (غرقبوسه باران) کرد
 که راز هجرت سرخ تو بود فردا دست
 زمان گذشت و گذشت و رسید عاشورا
 رسید تا بدهد امتحان خود را دست
 بیا که صد گره کور از طناب حیات
 شبی به ناخن تدبیر میکند وا دست
 هوای آب، دلش را زشعله آکند دست
 نمی کند دمی از آبتیغ پروا دست
 شب مکاشفه از خواب، چشم پوشیدی
 حجاب به ای زمان را کنار زد تا دست
 هزار گونه هنر ریختاز هر انگشتش
 در آن هنر کده غوغانمود غوغا دست
 ز دست قد کسی چون تو بر نمی آمد
 قیامتی که در آن دشت کرد بر پا دست
 چنان تکان به زمین و به آسمان دادی
 که داد بر تو تکان از بهشت، زهرا دست
 به ضرب شست تو پی برد روبه مکار
 چگونه روبه کان رو بهرو شود با دست
 بساط حیل گشود دست و باب تردستی
 و کودکان به دعا برده اند بالا دست
 و دشمن تو زبون بود و خوب می دانست
 که هست شرط نخستین برای سقا دست
 به قصد دست تو تیغ کمین فرود آورد
 جدا ز شاخه ی تن شد در یغ و دردا دست

میان معرکه ی زخم و خنجر و نیرنگ
 تنی نمانده و مانده‌است دست تنها دست
 و کرد یکدل و یکدستو یکصدایکجا
 تمام خویش دودستی بهدوست اهدا دست
 و هر چه داد از ایندست بهتر از آن را
 به روز واقعه گیرد زحق تعالی دست
 به پای دست تو آرینمی رسد دستی
 که دست آخرباد به فیض عظمای دست
 شتاب رفتنت از کثرتتجلی بود
 صدا زدند تو را ازدیار بالا دست
 بروی رودی از ایثار وعاشقی می رفت
 شبیه زورقی از خونبسوی دریا دست
 همیشه دست ادب بودروی سینه او
 کمر به خدمت جان بستهبود او را دست
 در آخرین دم دیدارپیشدستی کرد
 که تا دراز نماید بهسمت مولا دست
 خجل شد و به زبان عرقبه مولا گفت
 که پیش پای تو دستمبخاک افتادست
 و قرنهایست از آن روزمی رود هر روز
 ردیف شعر تو تکرار میشود با دست
 قلم شد و علمجاودانگی افراشت
 سرود شعر تو را بازبان گویا دست

چه زود شستیا ز آن دست های زیبا دست
 کشید از سر دنیا تارزوها دست
 شب ولادت تو قلبمادرت لرزید
 و داد حال عجیبی بر ایابا دست
 گرفت دست تو را (غرقبوسه باران) کرد
 که راز هجرت سرخ تو بود فردا دست
 زمان گذشت و گذشت و رسید عاشورا
 رسید تا بدهد امتحان خود را دست
 بیا که صد گره کور از طناب حیات
 شبی به ناخن تدبیر میکند وا دست
 هوای آب، دلش را زشعله آکند دست
 نمی کند دمی از آبتیغ پروا دست
 شب مکاشفه از خواب، چشم پوشیدی
 حجابی ای زمان را کنار زد تا دست
 هزار گونه هنر ریختاز هر انگشتش
 در آن هنرکده غوغانمود غوغا دست
 ز دست قد کسی چون تو بر نمی آمد
 قیامتی که در آن دشت کرد بر پا دست
 چنان تکان به زمین و به آسمان دادی
 که داد بر تو تکان از بهشت، زهرا دست
 به ضرب شست تو پی برد روبه مکار
 چگونه روبه کان رو بهرو شود با دست
 بساط حیل گشود دست و باب تردستی
 و کودکان به دعا برده اند بالا دست
 و دشمن تو زبون بود و خوب می دانست
 که هست شرط نخستین برای سقا دست
 به قصد دست تو تیغ کمین فرود آورد
 جدا ز شاخه ی تن شد در یغ و دردا دست

میان معرکه ی زخم و خنجر و نیرنگ
 تنی نمانده و مانده‌است دست تنها دست
 و کرد یکدل و یکدستو یکصدایکجا
 تمام خویش دودستی بهدوست اهدا دست
 و هر چه داد از ایندست بهتر از آن را
 به روز واقعه گیرد زحق تعالی دست
 به پای دست تو آرینمی رسد دستی
 که دست آخرباد به فیض عظمای دست
 شتاب رفتنت از کثرتتجلی بود
 صدا زدند تو را ازدیار بالا دست
 بروی رودی از ایثار وعاشقی می رفت
 شبیه زورقی از خونبسوی دریا دست
 همیشه دست ادب بودروی سینه او
 کمر به خدمت جان بستهبود او را دست
 در آخرین دم دیدارپیشدستی کرد
 که تا دراز نماید بهسمت مولا دست
 خجل شد و به زبان عرقبه مولا گفت
 که پیش پای تو دستمبخاک افتادست
 و قرنهایست از آن روزمی رود هر روز
 ردیف شعر تو تکرار میشود با دست
 قلم شد و علمجاودانگی افراشت
 سرود شعر تو را بازبان گویا دست

عباس ماند و از غم طفلان در اضطراب
 یک مرد تشنه بود و نامرد، بی حساب
 تنها نشسته بر لب آبی که آب بود
 مهر زلال همسر مولا ابوتراب
 گفتا مرا بنوش و بنوشان خدای را
 زین بیشتر مخواه که حالم شود خراب
 من تشنه توام و تو هم تشنه منی
 گاه وصال آمده، ای تشنه سر متاب
 عباس گفت گر چه زلالی و لیک من
 هرگز ننوشمت که نخواهم شدن مجاب
 از تشنگی اگر چه توانی نمانده است
 چون می توان به شهد شهادت کنم عتاب؟
 هستی تو عاشق من و من عاشق حسین
 اینجا حسین می کشدم جانب شراب

آب شکست خورده ز عباس نعره زد
 کای آسمان بریز که افتاده ام ز تاب
 وانگه سوار تشنه به بازوی حیدری
 دستی به آب برد و برآورد با شتاب
 در پیش روی برد کفی آب تشنه را
 اما نخورد و کرد دل آب را کباب

عباس ماند و از غم طفلان در اضطراب
 یک مرد تشنه بود و نامرد، بی حساب
 تنها نشسته بر لب آبی که آب بود
 مهر زلال همسر مولا ابوتراب
 گفتا مرا بنوش و بنوشان خدای را
 زین بیشتر میخواه که حالم شود خراب
 من تشنه توام و تو هم تشنه منی
 گاه وصال آمده، ای تشنه سر متاب
 عباس گفت گر چه زلالی و لیک من
 هرگز ننوشمت که نخواهم شدن مجاب
 از تشنگی اگر چه توانی نمانده است
 چون می توان به شهد شهادت کنم عتاب؟
 هستی تو عاشق من و من عاشق حسین
 اینجا حسین می کشدم جانب شراب

آب شکست خورده ز عباس نعره زد
 کای آسمان بریز که افتاده ام ز تاب
 وانگه سوار تشنه به بازوی حیدری
 دستی به آب برد و برآورد با شتاب
 در پیش روی برد کفی آب تشنه را
 اما نخورد و کرد دل آب را کباب

داری به یک فرات بدل میکنی مرا
مضمون صد شریعه غزل میکنی مرا

من عمق بی کسی تو را درک میکنم
وقتی شبیه مشک بغل میکنی مرا

پیش تو هیچ مشکلی آنقدر سخت نیست
در ظرف چند ثانیه حل میکنی مرا

اینقدر در مدار خودت دور من مگرد
داری در این مدار ، زحل میکنی مرا

صبح است ساقیا و تو آیا به یک نگاه
مهمان دو پیاله عسل میکنی مرا؟

کیست این کز لب دیوار من آویخته زلف
 تا کوش، شیشه به دست، از همه سو ریخته زلف
 کیست این راز پریشانی من، در موهاش
 تکیه‌گاه سر شوریده من، بازوهاش
 کیست این عطر غزلمیوزد از پیرهنش
 ای صبا مرحمتی کن بشناسان به منش
 این که می‌خندد و می‌خواند و میرقصد و مست
 می‌رود بوی خوش پیرهنش دست به دست
 نازپرداز همه ناز فروشان زمین
 ساقی اما، ز همه تشنه‌لبان تشنه‌ترین
 نشأت افزای دل و جان خماران مستیش
 دستگیر همه خسته‌دلان بی دستیش
 کیست این سروقد تشنه‌لب مشک به دوش؟
 این که بی اوست چراغ شب مستان خاموش
 این که آتش لب و دریا دل و مشکین کُله است
 کیست این شب همه شب ماه شب چارده است؟
 گره وا کردن از آن زلف سیه، لازم نیست
 حتم دارم که به جز ماه بنیهاشم نیست
 «دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس
 که چنان زو شده ام زار و پریشان که می‌رس»

گر جگر خشک شود خشکی لبها ؛ حتمی است
رفتن ناله ی لب تشنه به بالا حتمی است

آب اگر یافت نشد مرگ رباب بی شیر
بر سر درس جگر سوز الف با حتمی است

قطره ای آب اگر نذر سر او بکنند
بر علی اصغر مان معجز عیسا حتمی است

بدن غیرت اگر که عرق سرد کند
خیس تب هم بشود ؛ ذُق ذق رگها حتمی است

دختر شاه بخواهد؛ احدی مانع نیست
طلب آب کند ؛ حل معما حتمی است

العطش بازاگر بر جگری لطمه زند
مشک اگر پُر نشود؛ مُردن سقا حتمی است

آب اگر موج زند بازهم ایمان داریم
اینکه او لب نزده بر لب دریا حتمی است

بی کلاه خود اگر بر سر او گرز زنند
از روی اسب؛ زمین خوردن آقا حتمی است

ناله ابنی العباس زنی ثابت کرد
اینکه او شد؛ پسر حضرت زهرا حتمی است

تیرانداز هر آن قدر که ناشی باشد
تیر خوردن به تو با این قد و بالا حتمی است

دست دادی و به تو بال بهشتی دادند
لفظ طیار تو در جنت الاعلی حتمی است

گر روی خاک بلا پا بکشی آقا جان
برحسین ابن علی خنده اعدا حتمی است

اگر آقا نبرد پیکرتان را به حرم
تکه تکه شدن این قد رعنا حتمی است

عده ای نیزه سر دست بلند کردند
روی نی ؛ با کمک پارچه بندت کردند

گر جگر خشک شود خشکی لبها ؛ حتمی است
رفتن ناله ی لب تشنه به بالا حتمی است

آب اگر یافت نشد مرگ رباب بی شیر
بر سر درس جگر سوز الف با حتمی است

قطره ای آب اگر نذر سر او بکنند
بر علی اصغر مان معجز عیسا حتمی است

بدن غیرت اگر که عرق سرد کند
خیس تب هم بشود ؛ ذُق ذق رگها حتمی است

دختر شاه بخواهد؛ احدی مانع نیست
طلب آب کند ؛ حل معمّا حتمی است

العطش بازاگر بر جگری لطمه زند
مشک اگر پُر نشود؛ مُردن سقا حتمی است

آب اگر موج زند بازهم ایمان داریم
اینکه او لب نزده بر لب دریا حتمی است

بی کلاه خود اگر بر سر او گرز زنند
از روی اسب؛ زمین خوردن آقا حتمی است

ناله ابنی العباس زنی ثابت کرد
اینکه او شد؛ پسر حضرت زهرا حتمی است

تیرانداز هر آن قدر که ناشی باشد
تیر خوردن به تو با این قد و بالا حتمی است

دست دادی و به تو بال بهشتی دادند
لفظ طیار تو در جنت الاعلی حتمی است

گر روی خاک بلا پا بکشی آقا جان
برحسین ابن علی خنده اعدا حتمی است

اگر آقا نبرد پیکرتان را به حرم
تکه تکه شدن این قد رعنا حتمی است

عده ای نیزه سر دست بلند کردند
روی نی ؛ با کمک پارچه بندت کردند

آمد صدای العطش از کودکان بگوش
 وامانده بو دجله لب تشنه از خروش
 خون علی که در رگعباس میدوید
 آمد ز روی غیرت و مردانگی بجوش
 بر خود نهیب زد کهناید نظاره کرد
 برخیز هر چه هست ترا در توان بکوش
 وقت دلاوریست به همتیان ببند
 هنگام یاوریت رکاب از وفا بیوش
 از جای جست. بر سرمربک مکان گزید
 افکند مشک را پی آب آوری بدوش
 سوی شریعه رفتعلمدار کربلا
 در هم درید شیر عرب لشکر وحوش
 واکرد راه خویش بهسمت فرات و برد
 آن آب سرد از سر عباس عقل و هوش
 کف را پر آب کرد کهرفع عطش کند
 با خویش گفت آب گواراست پس بنوش
 اما وفا چه کرد. خداداند و فرات
 حک شد ز آب ریخته بر روی شط نقوش
 تصویر تشنه کامی آلرسول را
 در آب دید و از دل بیتاب زد خروش
 از بستر فرات پراز آب کرد مشک
 انداخت با تمام عطش مشک را بدوش
 لب تشنه بود و شادآزآنکه رقیه را
 پر بود مشک ازآنچه که میخواست از عموش
 بر اسپ زد نهیب کهبشتاب ویم داشت
 مشکش از آب نه که پر بود از آبروش
 آمد فرود بر سر اوناگهان عمود
 از تن برفت طاقت و از سر برفت هوش

تیری رسید و گشت پراز اشک چشم مشک
ناگه شکست بغض ابالفصل در گلوش
آمد برون ز حنجره فریاد یا اخاش
پشت حسین خم شد از افتادن اخوش
در عرش بود لیک خبرهای دیگری
کشف و شهود و هلله و شادی و سروش
عباس دید فاطمه آغوش کرده باز
با جامی از بهشت که فرزند من بنوش

آمد صدای العطش از کودکان بگوش
 وامانده بو دجله لب تشنه از خروش
 خون علی که در رگعباس میدوید
 آمد ز روی غیرت و مردانگی بجوش
 بر خود نهیب زد کهناید نظاره کرد
 برخیز هر چه هست ترا در توان بکوش
 وقت دلاوریست به همتیان ببند
 هنگام یاوریت رکاب از وفا بیوش
 از جای جست. بر سرمربک مکان گزید
 افکند مشک را پی آب آوری بدوش
 سوی شریعه رفتعلمدار کربلا
 در هم درید شیر عرب لشکر وحوش
 واکرد راه خویش بهسمت فرات و برد
 آن آب سرد از سر عباس عقل و هوش
 کف را پر آب کرد کهرفع عطش کند
 با خویش گفت آب گواراست پس بنوش
 اما وفا چه کرد. خداداند و فرات
 حک شد ز آب ریخته بر روی شط نقوش
 تصویر تشنه کامی آلرسول را
 در آب دید و از دل بیتاب زد خروش
 از بستر فرات پراز آب کرد مشک
 انداخت با تمام عطش مشک را بدوش
 لب تشنه بود و شادآزآنکه رقیه را
 پر بود مشک ازآنچه که میخواست از عموش
 بر اسپ زد نهیب کهبشتاب ویم داشت
 مشکش از آب نه که پر بود از آبروش
 آمد فرود بر سر اوناگهان عمود
 از تن برفت طاقت و از سر برفت هوش

تیری رسید و گشت پراز اشک چشم مشک
ناگه شکست بغض ابالفصل در گلوش
آمد برون ز حنجره فریاد یا اخاش
پشت حسین خم شد از افتادن اخوش
در عرش بود لیک خبرهای دیگری
کشف و شهود و هلله و شادی و سروش
عباس دید فاطمه آغوش کرده باز
با جامی از بهشت که فرزند من بنوش

آفرین گوی تو تنها نه فقط مولایت
 کهکشان سایه نشین حرم زیبایت
 بس که با ترجمه ی نام تو شد جاری آب
 فارغ از شوق عطش، علقمه شد، سقّایت
 آمدی تا به تماشای تو برخیزد، ماه
 آمدی تا سر خورشید، رسد بر پایت
 چه عطش دارم از این نغمه که گویم، سقا
 تشنگی می چکد از زمزمه ی دریایت!
 کی به تصویر رسد فرصت تقدیر از تو
 فارغ از صحبت آینه ی ما، دنیایت

عاقبت دست رسای تو جدا خواهد شد
 عاقبت ماه جمال تو دو تا خواهد شد
 تیر ها زائر چشمان سیاهت گردند
 چشمت آینه تمثال خدا خواهد شد
 بعد تو یک حرم و لشکری از نامردان
 غیرت الله چه گویم؟ که چه ها خواهد شد
 نفس سوخته مشک پر آبت گوید
 العطش زمزمه اهل سما خواهد شد
 جسم پر خون در علقمه و بین حرم
 هیبت روضه العباس به پا خواهد شد
 بی عمو خیمه و بی آب شود مشک عمو
 شادی خیمه مبدل به عزا خواهد شد
 لشگری هلهله فتح به پا خواهد کرد
 دختری بین حرم نوحه سرا خواهد شد
 بی علمدار علم دست یتیمان افتد
 گیسوی سوخته در باد رها خواهد شد
 علقمه قبله حاجات خلایق گردد
 نام تو آیه ایثار و وفا خواهد شد

افتاده بود در تب کشف و شهود دست
وقتی که برد در نفس گرم رود دست

با دست پر اگرچه به ساحل رسید رود
دریا کشید از عطش سرخ رود دست

دریا گرفته بود مسیر حرم ولی
افتاد پیش برق نگاه عمود دست

پیچید در سکوت بیابان اذان آب
بر خاک سر گذاشت به رسم سجود دست

آنجا تمام قامت دریا به سجده رفت
افسوس تکیه گاه سجودش نبود دست

باران گرفته بود که آرام میکشید
بر روی ماه، حضرت یاس کبود،

ماه در حلقه ی گیسوش به دام افتاده
 چشم این دهکده بر ماه تمام افتاده!
 هر ستاره که شبی خواست به پایش برسد
 عاقبت سوخته و از سر بام افتاده!
 چشم هایش چقدر حال قشنگی دارند
 مثل دو حبه ی انگور به جام افتاده
 خم ابروش اگر قوس کمان نیست ولی -
 ذوالفقاری ست که از دست نیام افتاده
 دست ها خوشه ی انگور که از شانه ی تاک
 رگ یک حادثه در نبض کدام افتاده؟!
 آب را ریخته در جام دو دستش اما:
 این حلالی ست که بدجور حرام افتاده!
 چه پیامی ست که زیباتر از آن ممکن نیست
 گر چه دو واژه از این متن پیام افتاده

ناگهان بازوی آب آور تو می ریزد
 مشک می ریزد و چشم تر تو می ریزد
 مژه های تو خودش لشکری از طوفان است
 تیر را چون بکشم لشکر تو می ریزد
 دیدم از دور که با نیزه بلندت کردند
 بی سبب نیست که بال و پر تو می ریزد
 گیرم امروز بیندم به سرت پارچه ای
 صبح فردا روی نیزه سر تو می ریزد
 بهترین کار تو این است که دستت نزنم
 دست من گر بخورد پیکر تو می ریزد
 شده اندازه ی قاسم بدنت از بسکه
 قد و بالای تو دور و بر تو می ریزد
 مادرم مادر تو - مادر تو مادر من
 گریه ی مادر من - مادر تو می ریزد

رفتی و با رفتنت چه بر سر من رفت
 هر چه توان داشتم ز پیکر من رفت
 پشت و پناه یکی دو روزه ی من نه !
 یک جبل الرحمه از برابر من رفت
 نیست کمر درد من به خاطر اکبر
 دردم از این است که برادر من رفت
 گفتم ابولفضل هست غصه ندارم
 عیب ندارد اگر که اکبر من رفت
 بسکه بلند است هلهله به گمانم
 کوفه خبر دار شد که لشگر من رفت
 زود زمین خوردن من علتش این است
 تیر به بال تو خورد و در پر من رفت
 چشم قشنگ تو سه شعبه ی مسموم
 وای چه ها بر تو ای برادر من رفت

...

گفت مرا هم ببر به علقمه - گفتم :
 زودتر از رفتن تو مادر من رفت
 رفتی با رفتن تو دست حرامی
 تا بغل گوشواره ی دختر من رفت
 طفل رضیع مرا رباب کفن کرد
 فکر کنم دیده آب آور من رفت
 جان حسین - روی نیزه باش مراقب
 دیدی اگر سمت کوفه خواهر من رفت

آبی نبود اگر که تو سقا نمی شدی
 مشکی نبود اگر که تو دریا نمی شدی
 از سمت خانواده زهرا به سمت ما
 فیضی نبود اگر که تو آقا نمی شدی
 حالا که مثل نور شدی و قمر شدی
 ای کاش هیچ وقت تو پیدا نمی شدی
 این تیر با نگاش نظر می زند تو را
 حالا نمی شد این همه زیبا نمی شدی
 می خواستی که تیر نگیرد تن تو را
 کاری نداشت، خوش قد و بالا نمی شدی
 تو جمع خیمه بودی و تقسیم کردنت
 ورنه در این مزار کمت جا نمی شدی
 پیش قد حسین، تمامت شکسته بود
 تقصیر تو نبود اگر پا نمی شدی

خبر پیچید که سقا به هم پیچید
کنار خیمه ها آقا به هم پیچید
قمر افتاد و پشتش آفتاب افتاد
همین جا بود عاشورا به هم پیچید
سرش از سر بلندی بود، بالا بود
عمود آن قدرها زد تا به هم پیچید
نه، این مال زمین افتادن او نیست
دو چشمانش همان بالا به هم پیچید
نمی شد با عبا حتی تکانش داد
زبسکه آن قد و بالا به هم پیچید
تمام اتفاقاتی که انجامید
همه یکجا شد و یکجا به هم پیچید
چو آن ثقل عظیم افتاد روی خاک
تمام خاک آن صحرا به هم پیچید
هزاران چشم خیره-خیره تر می شد
بساط دختر زهرا به هم پیچید
زخیمه دختری فریاد زد: بابا.....
بیا که معجر زنها به هم پیچید

تا می شود ز چشمه توحید جو گرفت
از دست هر کسی که نباید سبوغرفت
تو آبی وبه آب تورا احتیاج نیست
پس این فرات بود که باتو وضو گرفت
کوچک نشد مقام تو نه... تازه کربلا
با آبروی ریخته ات آبرو گرفت
شرم زیاد تو همه راسمت تو کشید
این آفتاب بود که با ماه خو گرفت
دیگر برای اهل بهشت آرزو شدی
وقتی عمود از سرتو آرزو گرفت
خیلی گران تمام شد این آب خواستن
یک مشک از قبیله ما یک عمو گرفت
از آن به بعد بود صداها ضعیف شد
از آن به بعد بود که راه گلو گرفت

....

زینب شده شکسته غرورش، شنیده ای؟
دست کسی به کنج النگوی او گرفت
در کوفه بیشتر به قدت احتیاج داشت
با آستین پاره نمی شد که رو گرفت

همین که نام بلندش کنار من پیچید
 میان هر دو جهان اعتبار من پیچید
 شهاب هر چه رها شد به جان خویش خرید
 ز بسکه ماه حرم در مدار من پیچید
 قرار بود خرابش کند امان نامه
 چه لحظه ها به خودش در کنار من پیچید!
 همین که رفت، نشستم به روی دست زدم
 خدا به خیر کند! کاروبار من پیچید
 دخیل طفل رباب مرا نشانه گرفت
 همین که تیر به مشک نگار من پیچید
 سرش که ریخت سر شانه اش، به دنبالش...
 صدای گریه ی بی اختیار من پیچید
 سر عمود سرش را به هر طرف می برد
 ز بسکه رفت و به گیسوی یار من پیچید
 گه فرود که برگشت، علتش این بود
 رکاب اسب به پای سوار من پیچید
 کنار علقمه وقتی روی زمین افتاد
 صداش بیشتر از انتظار من پیچید
 شکستش کمرم را شکست و جار زدند
 قدم، قدم، خبرانکسار من پیچید

ای خداوند ادب، بنده ی عشق
 کشته ی مهر و وفا، زنده ی عشق
 ادب و عشق و وفا مرهونت
 همّت و جود و سخا مديونت
 شرف و غیرت و مهر و احساس
 جاودانی ز تو باش، عباس
 پیش سرو قدت از خجالت خویش
 سرو افراخته قد سر در پیش
 نخل جودی تو و احسان، ثمرت
 صد چو حاتم چو گدایان به درت
 پسر شیر دل شیر خدای
 شاه بیت غزل عشق و وفای
 سرمه ی چشم ملک خاک رهِت
 مشتری، مهر، به چهر چو مهت
 بس که ماه رخ تو دل می برد
 دل ز دیوانه و عاقل می برد
 عاشقان ریزه خور خوان تواند
 جمله طفلان دبستان تواند
 عقل، مبهوت وفاداری توست
 عشق، حیران فداکاری توست
 مشعل عشق، تو افروخته ای
 شمع را سوختن آموخته ای
 جز تو ای باخته سر در ره عشق
 کیست؟ استاد به دانشگه عشق
 گر چه خود مایه ی فخر بشرست
 علی از چون تو پسر مفتخرست
 فاطمه، کش ز خدا باد سلام
 در صف حشر چو بگذارد گام

همر هس دست تو را می آرد
تا که بار گنهان بردارد
ای دل خلق خدا پا بستت
بوسه زن، دست خدا بر دستت
ما همه دست به دامن توایم
یزبان غم و مهمان توایم

ای خوب ترین به گاه سختی
 ای شهره به شهر شوربختی
 رفتی که به تشنگان دهی آب
 خودگشتی از آب عشق سیراب
 آبی ز فرات تا لب آورد
 آه از دل آتشین برآورد
 آن آب ز کف غمین فرو ریخت
 وز آب دو دیده با وی آمیخت
 برخاست ز بار غم خمیده
 جان بر لبش از عطش رسیده
 بر اسب نشست و بود بی تاب
 دل در گرو رساندن آب
 ناگاه یکی دو روبه خُرد
 دیدند که شیر آب می بُرد
 آن آتش حق خمیده بر آب
 وز دغدغه و تلاش بی تاب
 دستان خدا ز تن جدا شد
 و آن قامت حیدری دو تا شد
 بگرفت به ناگزیر چون جام
 آن مشک ز دوش خود به دندان
 و آنگاه به روی مشک خم شد
 وز قامت او دو نیزه کم شد
 جان در بدنش نبود و می تاخت
 با زخم هزار نیزه می ساخت
 از خون، تن او به گل نشسته
 صد خار بر آن ز تیر بسته
 دلشاد که گر ز دست شد دست
 آبی ش برای کودکان هست

چون عمر گل این نشاط کوتاه
تیر آمد و مشک بر درید آه
این لحظه چه گویم او چه ها کرد
تنها نگهی به خیمه ها کرد
در حسرت آن کفی که برداشت
از آب فرو فکند و بگذاشت
هر موج به یاد آن کف و چنگ
کوبد سر خویش را به هر سنگ
کف بر لب رود و در تکاپوست
هر آب رونده در پی اوست
چون مه، شب چهارده بر آید
دریا به گمان فراتر آید
ای بحر، بهل خیال باطل
این ماه کجا و بوالفضائل
گیرم دو سه گام برتر آیی
کو حد حریم کبریائی

همه حیثیت عالم و آدم با توست
در فرات نفسم گام بزن دم با توست
من از این جزر و مد سینه زنانت خواندم
ماه من شورش شبهای محرم با توست
دشمن از ترس تو مژه بر هم نزنند
غضب آلوده ای و خشم خدا هم با توست
با حضورت حرم آل علی آرام است
تا زمانی که در این معرکه پرچم با توست
علقمه زیر شتاب نفست میسوزد
وعده ای داده ای و چشمه زمزم با توست
خرد شد ریخت به پایت همه هست حسین
قد بر افراشتن این کمر خم با توست

صد شقایق نثار دستان
آینه بی قرار دستان
تشنه لب تا فرات رفتی تو
و نشست غبار دستان
دست افتاده ات شعار ظفر
به فدای شعار دستان
صد شکوفه به بار می آید
در عبور بهار دستان
لحظه ای که به خون شدی گلرنگ
سبز شد برگ و بار دستان
سایه گستر شده به روی زمین
پرچم افتخار دستان
چشم خون بار کودکان حسین
ماند در انتظار دستان
بعد از افتادن دو بازویت
مشک شد سوگوار دستان

گفتند ماهی‌ها که آب آورده‌ای سقا
 نوشیدم و دیدم شراب آورده‌ای سقا
 پیچیده ابرو! در افق عطر تو پیچیده
 گل کرده‌ای در خون، گلاب آورده‌ای سقا
 رفتی پرسی: آخرین پیمان عاشق چیست؟
 پیداست از چشمت جواب آورده‌ای سقا
 روشن‌تری از هر شب دیگر، مگر اینبار
 از برکه‌ی مهتاب آب آورده‌ای سقا؟
 یک آه از تار دلت، از ناله‌ی نی‌ها
 تا پرده‌ی اشک رباب آورده‌ای سقا
 چون ماه در منظومه‌ی آغوش خورشیدی
 ماهی که داغ آفتاب آورده‌ای سقا
 خون می‌رود، ... اما بیا یک گام این سوتر
 حالا که تا این بیت تاب آورده‌ای سقا
 یک شوره‌زار شعر می‌بینی و دیگر هیچ
 آبی برای این سراب آورده‌ای سقا؟

تا خیمه ها عباس دارد غم ندارم
پشتم به تو گرم است ای کوه وقارم

من رحمت الله و تو پرچم دار فضلی
بوسیدن دستان تو شد افتخارم

سلطانی ام در کربلا از توست عباس
در سایه ی قد تو ، صاحب اقتدارم

تنها تویی که سه حرم داری در عالم
دست جدایت را به چشمانم گذارم

تا که صدا کردی برادر یاری ام کن
بند دلم را پاره کردی ای نگارم

هر جا نظر کردم تو را دیدم به صحرا
گرد تن پاشیده ی تو بی قرارم

بوی مدینه می دهد خون لبانت
حس می کنم مادر نشسته در کنارم

شمشیر تیز است و عمود آهنین پهن
آشفته در هم گیسوانت ای بهارم

بر خیمه ها چشم طمع دارد دشمن
جان خودت صاحب علم دلشوره دارم

ترسم شود زینب اسیر بی حیایی
در فکر آن طفلان در حال فرارم

بر سر نعل گل ام بنین (س) غوغا شد
همه گفتند: حسین بن علی (ع) تنها شد

تا که حیرت زده در دشت دو دست دیدم
گفتم از یوسف من یک اثری پیدا شد

صوت ادرکنی تو گم شده در هلهله ها
این چه شور است که در لشگریان برپا شد

تا که دیدم بدنت را کمرم درد گرفت
خیز از جا و بین پشت حسینت تا شد

از بلندای قدت جای دو لب باقی نیست
این همه تیر کجای بدن تو جا شد

با چه بغضی زده این ضربه خدا می داند
که ز فرق سر تو تا به ابرو باشد

صورت تو اثر از چادر خاکی دارد
گوئیا سجده تو بر قدم زهرا (س) شد

گوئیا لشگری از پیکر تو رد شده اند
زیر پا خطبه ترویج تو امضا شد

بین یک دشت تنت ریخته صاحب علم
صحنه قتلگهت علقمه نه دریا شد

مادرت آمده بالای سرم گریه کند
به پذیرایی چشمان ترم گریه کند

مادرم ام بنین کریبلا نیست ولی
شکر حق مادر تو هست برم گریه کند

بین بابایم و من وجه شباهت دیده
که غریبانه بر این فرق سرم گریه کند

خواهرم را تو بگو تا که دو چشمش گیرد
گر ببندد سر نیزه سر من ...گریه کند



عطش از خشکی لبهای تو سیراب شده
آب از هرم ترکهای لب آب شده

بعد از آن که تو لب تشنه ، عطش را کشتی
تشنه لب ماندن ساقی همه جاباب شده

بعد افتادن عکس تو در آینه ی آب
برکه از شوق رخت خانه ی مهتاب شده

این فرات است که از درد غمت - ای دریا -
بس که پیچیده به خودیکسره، گرداب شده

تب و تاب حرم از تشنگی و گرما نیست
دل اهل حرم از داغ تو بی تاب شده

تیرها رو به سوی چشم تو خواندند نماز
همه گفتند که ابروی تو محراب شده



صحنه ای که کمرکوه شکست ازغم آن
 عکس تیرِیست که دردیده ی توقاب شده
 محسن عرب خاشرمنده کرد حضرت عبّاس آب را
 درهم شکست عزّت عبّاس آب را
 فریادالعطش چو شدازخیمه ها بلند
 تسخیر کرد همّت عبّاس آب را
 شط فرات خواست فریش دهد ولی
 مغلوب کرد غیرت عبّاس آب را
 مَنّت نهاد و مشک خود از آب پر نمود
 مسرور کرد مَنّت عبّاس آب را
 تنها میان نهر فرات ایستاده بود
 محزون نمود غربت عبّاس آب را
 موجی بلند شد که بگوید بمان ، نرو
 خاموش کرد سرعت عبّاس آب را
 آمد روان شود بسوی خیمه ها ، گرفت
 تیرجفا ز حضرت عبّاس آب را
 دستش زتن جداشد و آخش نشد بلند
 تحقیر کرد جرات عبّاس آب را
 حسرت نصیب شد چوتهی شدز آب مشک
 شرمنده کرد خجلت عبّاس آب را

بیا به علقمه دریاب تکسوارت را
 به خاک بنگر علمدار کارزارت را
 تو ایستاده و من پیش پات نقش زمین
 مگیر از من بی دست این جسارت را
 مرا ببخش چو خواندم برادرت آقا
 به امر مادرتان گفتم آن عبارت را
 بگیر لاله چشمم که خوب بنگرمت
 بده دوباره به من فرصت زیارت را
 خجل ز روی ربابم، مرا مبر خیمه
 چگونه بنگرم اطفال بیقرار را
 سه شعبه ای که زده حرمه به دیده من
 به آن دوباره نشان کرده شیرخوار را
 صدای هلهله ها تا رسید فهمیدم
 یقین به خنده کشیدند انکسارت را
 سریع تر برو که این نگاه های حریص
 شروع کرده به سمت خیام غارت را

آه ای زلال علقمه، ای یادگار سرخ
از آخرین حماسه توفان سوار سرخ
لب تشنه بر نگاه کف آلودت ایستاد
جانم فدای آن دو لب زخم‌دار سرخ
پر کرد کام مشک و عطشناک بازگشت
هنگامه بود و گردش نو، بر مدار سرخ
آن سوی نخل‌ها فقط انبوه تیغ بود
آنسوی نیزه‌ها عطش و انتظار سرخ
وای از دمی که سبزترین دست‌ها شکست
خورشید شد شکسته‌ترین سوگوار سرخ
گویی تمام بال و پر جبرئیل سوخت
بعد از دو دست ساقی و سرو تبار سرخ
اشکش بروی دست برادر چکید و گفت
شد پاره مشک و چشم ترم شرمسار سرخ

مشک هم اشک به بی دستی من می ریزد
 هر دم از سینه ی او ناله ی غم می خیزد
 کو دو دستی که دگر مشک به آن آویزد
 غصه کی از دل ماتم زده ام بگریزد
 دست آماج سن و نیزه ی اعدایم بود
 مشک خو کرده ی دستان توانایم بود
 دست هم سنگر دیرینه ی مشکم افتاد
 مشک سر داده از این واقعه آه و فریاد
 دست آویزه ی تن، مشک هم آویزه ی دست
 در غم ماتم او، بغض دل مشک شکست
 دست گردیده جدا، مشک چنان می نالد
 دیده و دل به وفاداری او می بالد
 دست افتاده ز تن چون گل سرخی به کویر
 مشک در چنبره ی غم شده در بند و اسیر
 مشک در سوزش آه و غم دلواپسی است
 اشک بر چهره ی او جلوه گه بی کسی است
 درد بی دست شدن سخت گرانست بر او
 زین عزا داده گره بر رخ و طاق ابرو
 مشک می نالد و می سوزد ازین دربه دری
 ساقی تشنه ی بی دست ندارد ثمری
 دست بر صفحه ی خاکست به خون آلوده
 مشک کی گردد از این ماتم و غم آسوده
 مشک را با نوک دندان بگرفتم شاید
 اشک از دیده ی غمدیده به بیرون نآید
 دستم افتاد ولی در بدنم تابمی بود
 چشم امید به مشک و قدح آبی بود
 مشک هم عاقبت افتاد چو دستم بر خاک
 ناله ی آهم از این رو برسد تا افلاک

آه و افغان من از ماتم بی دستی نیست
اشکم آمد چو بدیدم که دگر مشک تهیست
مشکم افتاد توانم ز وجودم پر زد
قاصد مرگ به غمخانه ی جانم در زد
ساقی و مشک دو دل داده ی هم پیمانند
نقطه ی عشق و امید همه ی یارانند
سروری ساقی بی دست دمی غصه نخورد
تیر بر مشک نشست ساقی از آن جان بسپرد

وقتی ستون خیمه ی سقا شکسته شد
 از داغ و درد، قامت مولا شکسته شد
 سوز و نوای ناله ی زهرا بلند شد
 وقتی غرور زینب کبری شکسته شد
 وقتی رسید صوت لعینان به خیمه گاه
 پشت حرم تمامی دل ها شکسته شد
 ای بانوان لباس اسیری به تن کنید
 سدی که بود مانع اعدا شکسته شد
 باور مکن که بند ز معجر نمی کشند
 حرمت ز خانواده ی زهرا شکسته شد
 یا رب طنین نعره به زینب نصیب کن
 زیرا غریو غُرْش مولا شکسته شد
 گهواره را به خیمه نهان از نظر کنید
 هر حرمتی ز جانب اعدا شکسته شد
 خلخال ها و مقنعه ها، گوشواره ها
 محکم کنید حرمت زن ها شکسته شد

خشکیده بود آن لب دریایی شما
بی تاب بود سینه شیدایی شما

چشمان آسمان به بلندای آسمان
مبهوت مانده بر قد رعنائی شما

گل از گل رقیه ی ارباب میشکفت
با دیدن تبسم رویایی شما

بیخود نگفته اند که ماه قبیله ای
همتا نداشت جذبه زیبایی شما

از این که آب هست و لب تشنه مانده اید
در حیرت است منصب سقایی شما

برگرد و سمت خیمه زن ها قدم بزن
طفلی نگاش مانده با لالایی شما

حتی اگر به سمت تلاطم نمیزدی
چیزی که کم نمیشد از آقایی شما

تیغ بین دو ابروش به هم برگشته
 آنکه ابروش چنان تیغ دو دم برگشته
 بس که موزون و تراز است به چشمم انگار
 پیش بالاش بلندای علم برگشته
 رد پایش طرف آب چرا این گونه ست؟
 یک قدم رفته به پیش و دو قدم برگشته
 خوب دقت کن از طرز قدم ها پیدا است
 که به کرات سرش سمت حرم برگشته
 چقدر تیر که تا سینه ی او آمده و
 دختری خورده به عباس قسم برگشته
 ار سر یوسف تا آخر قرآن تنش
 آیه ی کوتاه دست قلم برگشته
 تیغ وا کرده دو ابرو وسط پیشانیش
 آنکه ابروش چنان تیغ دودم برگشته

تیغ بین دو ابروش به هم برگشته
 آنکه ابروش چنان تیغ دو دم برگشته
 بس که موزون و تراز است به چشمم انگار
 پیش بالاش بلندای علم برگشته
 رد پایش طرف آب چرا این گونه ست؟
 یک قدم رفته به پیش و دو قدم برگشته
 خوب دقت کن از طرز قدم ها پیدا است
 که به کرات سرش سمت حرم برگشته
 چقدر تیر که تا سینه ی او آمده و
 دختری خورده به عباس قسم برگشته
 ار سر یوسف تا آخر قرآن تنش
 آیه ی کوتاه دست قلم برگشته
 تیغ وا کرده دو ابرو وسط پیشانیش
 آنکه ابروش چنان تیغ دودم برگشته

چون زل زدن آخرشیری به شکارش
 دربین دو ابرو گِرهی خورده به کارش
 آن تیر که رفته ست گره را بگشاید
 خود نیز گره خورده به چشمان خمارش
 از دورحرم ماه پریشان طرف آب
 خارج شده از محور دَوّار مدارش
 من در عجبم ماه چرا دروسط روز
 برآینه‌ی علقمه افتاده گذارش!
 تذهیب دوتا چشم و دو ابروی معلا
 قرآن به سخن آمده با نقش ونگارش
 طوفان مهیبی ست که تا چشم ببیند
 تیراست که از دور می آید به مهارش
 بی دست و سروچشم ولی باز می آید
 انگار که بامرگ به هم خورده قرارش!!!

ای درود خدا به ساحت تان
به قد و قامت قیامت تان

ماه هم پیش تان کم آورده
کوه می لرزد از صلابت تان

همه را کشته راه رفتن تان
همه را کشته این نجات تان

مثل یک روز روشن است آقا
مهربانی شده است عادت تان

ای سرآغاز تان کرامت محض
با خودم فکر می کنم نهایت تان....

راستی یک سؤال ، با خورشید
از کی آغاز شد رفاقت تان ؟

تو و خورشید عین هم هستید
در بلندای قد و قامت تان

حیف شد چشم تان زدند آقا
شک نداریم در شهادت تان

من از اینجا به بعد معذورم
کاش می شد گذاشت راحت تان

در لهوف آمده تفاوت داشت
... با همه نحوه ی شهادت تان

تو زیارت گهی و آمده اند
اینهمه تیر به زیارت تان

گرد و خاکی بلند شد آنروز
بر سر پرچم و علامت تان

کاش یک مشت آب می خوردی
آب شد آب از خجالت تان

...

آه ... آقا ... بلند شو آقا
مادری آمده عیادت تان

اگر چه آب فقط لشگر عدو دارد
هوای دخترکی را ولی عمو دارد

دلش نیامد از این خیمه ها سفر بکند
که با سه ساله ی این خیمه سخت خو دارد

عمود خیمه ی من بعد رفتنم بکشید
وداع آخر سقا چقدر بو دارد

به شط رسید من از دور دست می بینم
نشسته است و با آب گفتگو دارد

که آب ساقی عطشان خیمه ها هستم
به غیر آب مگر ساقی آرزو دارد

همینکه مشک پر از آب شد خدا را شکر
از این به بعد خدا هم هوای او دارد

خلاصه اینکه به سمت حرم به راه افتاد
اگر چه نیم نگاهی به چار سو دارد

من از عبارت نخل و درخت می ترسم
ز پشت آن کسی انگار قصد او دارد

و دختری که به یک خیمه تکیه دارد هم
تمام حادثه را تلخ مو به مو دارد

زمین برای دو دستش به سجده افتاده
فرات نیز ز دستان او وضو دارد

لب سه شعبه به لبهای مشک آب رسید
هنوز جرعه ای از آب در سبو دارد

دهان که دست شود کار سخت خواهد شد
چرا که حرمله را نیز پیش رو دارد

رسید آخر و آبی به خیمه ها نرسید
به جای آب سر نیزه در گلو دارد

عاشق اگر شدم، اثر چشم های توست
اصلاً تمام زیر سر چشم های توست

دل‌های سنگ را به نگاهی طلا کنی
این کیمیاگری هنر چشم های توست

بعد از ابوتراب، تمام حجاز و شام
مبهوت جرأتِ جگر چشم های توست

کال و رسیده! گندم ری را خریده ای
این خصلتِ بخر - بپر چشم های توست

آیا بهشت می بری ام یا نمی بری؟!
محشر خدا پی نظر چشم های توست

با کاروان گریه سرانجام می رسم
راه بهشت از گذر چشم های توست

تا «ان یکاد» صبح و شبِ زینب تو هست
بال فرشته ها سپر چشم های توست

خرده گرفته اند که اغراق می کنم
تیر سه شعبه دربه در چشم های توست

اینجا مدینه نیست، به فکر نقاب باش
مُشتی حسود دور و بر چشم های توست

بالای نیزه گریه ی شرمندگی فقط
از روضه های معتبر چشم های توست

لعنت به حرمله؛ که به دنبال نیزه ها
سایه به سایه همسفر چشم های توست

تمام غصه ام این است ، پشت پا بخوری
تو هم شبیه خودم نیزه بی هوا بخوری
خدا کند که به فرقم نظر نیندازی
هراس دارم از این عمق زخم جا بخوری!
عزیز فاطمه مدیون زینبت کردم
اگر که ثانیه ای غصه ی مرا بخوری
شبیه من جگرت آب می شود وقتی
به زیر تیغ و سنان حرص خیمه را بخوری
خلاصه عرض کنم حرف تیرها این است
قرار نیست که از آب کربلا بخوری!

مشک تشنه به روی دوشش بود
بی‌امان سوی علقمه می‌رفت
در نگاهش خروش دریا داشت
آسمان سوی علقمه می‌رفت

چشم‌ها محو شیوه‌ی رزمش
معرکه از صلابتش پُر بود
قلب سقای تشنه لب اما
از تب سرخ «العطش» پُر بود

خنکای شریعه را حس کرد
چشم خود را به خیمه‌ها می‌دوخت
لب او در نهایت ایثار
در کنار فرات هم می‌سوخت

مشک از شوق گریه پُر می‌شد
که تو لب تشنه‌ای و سیراب است
و تو از مشک خود پریشان تر
لب خشکت به یاد ارباب است

در هیاهوی موج‌های فرات
لحظه لحظه سراب می‌دید
لب خشک علی اصغر را
در زلالی آب می‌دید

جرعه جرعه وفا، محبت، عشق
مشک نه این سبوی ساقی بود

تو گمان می کنی که آب ولی
همه ی آبروی ساقی بود

پر گشودی دوباره سوی حرم
تیرها نیز پر درآوردند
تا که از راز تشنگی تو و
مشک لب تشنه سر درآوردند

ناگهان بغض مشک سر وا کرد
یک سه شعبه رسیده بود از راه
چشم های تو بوسه باران شد
در هجوم سه شعبه ها ناگاه

حاجت دست های پاک تو را
زودتر از خودت روا کردند
دست های گره گشای تو را
یک به یک از تنت جدا کردند

سنگ ها گرم استلام لب
حج سرخت چه زود کامل شد
نیزه ها در طواف پیکر تو
بر سر تو عمود نازل شد

رمق از زانوان آقا رفت
بغض أدراک أخوا که سر وا کرد
از روی اسب، پرپر و بی دست
سجدهات را که او تماشا کرد

تو به آغوش زخم‌ها رفتی
سایه‌ات از سر حرم کم شد
کمر کوه از غم تو شکست
قامت آسمان دگر خم شد

چشم‌ها در غروب تو می سوخت
دشت از داغ تو لبالب بود
تکیه گاه حرم! فراق تو
اول بی کسی زینب بود

بی پناهی خیمه‌ها، بی تو
هر دلی را پُر از محن می کرد
همه دیدند بعد تو ارباب
کهنه پیراهنی به تن می کرد



زمین و آسمان کربلا شد وصل با آتش
میان خیمه ها پیچید بی شرمانه تا آتش
به همراه عطش راه تو را از چار سو بستند
تمام سنگها سر نیزه ها و زخم با آتش
تو در یک سوی میدان اشتیاق مرگ هم با تو
و در آن سوی دیگر لشکر و یک کربلا آتش
به جز آتش چه کس می کرد یاری کودکان را
نمی شد با غریبان گر به صحرا آشنا آتش
و بودی آن چنان تنها که در آن ظهر خون آلود
پی غم خواری تو شعله ور شد هر کجا آتش
نمی پرسى چگونه خواهرت مردانه پیموده است
مسیر خیمه تا گودال و از گودال تا آتش!؟
چه می شد خشک می شد دستهای فتنه آن قوم
همانهایی که می بردند سوی خیمه ها آتش

تیر از بس که خورده بود حسین
بر تنش مثل پیرهن شده بود
نیزه هاشان تمام شد کم کم
موقع سنگ ریختن شده بود
نفسش بین راه بر میگشت
موقع دست و پا زدن شده بود
هرچه کردند رو به قبله نشد
یعنی آنقدر پاره تن شده بود
زیر انداز خانه های دهات
کفن شاه بی کفن شده بود



شب است و ماهتاب و شمع خاموش
 همه دردی کشان مستند و مدهوش
 خرابات از تجلی وادی طور
 تعالی الله از این شب چشم بد دور
 بخاک میکده آن پیر مطلق
 بخون خود زده نقش اناالحق
 خرابات و خراباتی همه مست
 عجب ساقی عجب ساغر عجب دست
 همه از دوست پر از خویش خالی
 همه مست شراب لایزالی
 همه از فهم و وهم آنسو فتاده
 همه محو جمال او فتاده
 در آنجانی سخن از سو نه رو بود
 همه رو و همه سو جمله او بود
 زمین کربلا از خون شده مست
 همه میخوار گانش رفته از دست
 نه ساقی باقی و نه باده خواری
 نه می درخم نه یک تن میگزاری
 از آن طوفان که در دشت بلا شد
 خرابات و خرابی کربلا شد
 فتاده نور مه بردامن خاک
 نمایان کرده آن تنهای صد چاک
 به تنهاشان نشسته زخم بسیار
 عجب زخمی که بودی مرهمش یار
 چه سازد زخم نی با مستی نی
 مئی کاو ساقیش باشد هوالحی
 در آنحال آن نگار آسمانی
 شده باقی بحق وز خویش فانی

گرفته پرده از رخسار دلدار
 برون از پرده افتاده است اسرار
 که یعنی او شده این شده او
 شده از پرده افتاده است اسرار
 سخن باریک شد منصوری اینجا
 بگو از کربلا و دوری اینجا
 تنش گرچه بظاهر غرق خون بود
 ولی جاننش از این عالم برون بود
 سرش آنشب اگرچه زیب نی بود
 زنی سوی حرم چشمان وی بود
 زهم بگشود و آنشه چشم جادو
 نگاهی کرد مستانه بدانسو
 بدید آن یکه مرد ملک ایجاد
 غزالان حرم در چنگ صیاد
 عذار جملگی نیلی ز سیلی
 زسیلی روی جمله گشته نیلی
 غزالاتش همه سر در بیابان
 بیابانی شده خیل غزالان
 در آنشب مو پریشان بود زینب
 همه سر در بیابان بود زینب
 سر خود را به سوی آسمان کرد
 بمه آسمانی این بیان کرد
 متاب ای ماهتاب امب زافلاک
 که ماه هاشمی افتاده بر خاک
 فروزانی چرا ایکوکب امشب
 نمیدانی تو حال زینب امشب
 سپس، شد در بیابان جستجو کرد
 زهر نعشی سراغ روی او کرد

که ای گم گشته زینب کجائی
 بخون آغشته زینب کجائی
 کجائی ایسرور سینه من
 کجائی امشب ای آئینه من
 چرا ای آینه از من تو دوری
 مگر امشب تو در کنج تنوری
 نگاهی کن بحال زار زینب
 گره خورده است امشب کار زینب
 کجا جویم ترا ای گمشده دل
 که بیتو کار زینب گشته مشکل
 همی میگفت و اندر جستجو بود
 سراغ کشته صد چاک او بود
 تن آغشته درخونی به بر کرد
 بماء آسمانی ناله سر کرد
 که امشب بیشتر تابش کن و بیش
 که تا پیدا کنم گم گشته خویش
 تن تازه جوان بگرفت دربر
 که ای کشته مگر هستی تو اکبر
 بخاکی دید افتاده دو شمشاد
 ببر بگرفت و زد از سینه فریاد
 که ایگلهای پرپر گشته من
 دو طفلان بخون آغشته من
 یکی نعش دگر بگرفت در بر
 که عباس منی ای نعش بی سر
 گذر افتاده تا در قتلگاهش
 بر آن گودال افتادی نگاهش
 از آن گودال بگرفت او سراغی
 بدید افتاده خاموش شب چراغی

همی گوید بیا ای زینب من
 بیا خواهر به بین حال شب من
 شبیخون زد بجانم رهن من
 بریده ساربان دست از تن من
 بیا خواهر که بس دیر آمدی تو
 چرا با آه شبگیر آمدی تو
 بیا خواهر ترا گیرم در آغوش
 کنم داغ علی اکبر فراموش
 زپا افتاده خواهر رفت از هوش
 بهوش آمد گرفتنش اندر آغوش
 زدیدۀ جای اشگش خون روان بود
 حسیناً واحسینش بر زبان بد
 شب آمد ای چراغ روشن من
 خزان گردیده بیتو گلشن من
 دلم همچون شبم تاریک گشته
 زداغت مرگ من نزدیک گشته
 ندارم بیتو تاب زندگانی
 خوشا مرگ و حیات جاودانی

از حرم تا قتلگه زینب به دنبالت دوید
دید شمر دون به روی حنجر خنجر کشید
دید خنجر می کشد شمر از کنار گردنت
رأس پر خون تو را از روی تن او می برید
از حرم تا قتلگه یک صحنه ی پر درد دید
دید از رگهای تو خون قطره قطره می چکید
تا که آمد پیش نعش پر ز چاکت یا حسین
نیزه ی دشمن چو دندان جسم پاکت می جوید

ای مصحف ورق ورق ! ای روح پیکرم !
آیا تویی برادر من ؟ نیست باورم

با آنکه در جوار تو یک عمر بوده ام
شناسمت کنون که تو هستی برادرم

پامال جور و دست خوش کینه ام بین
ای کشتی نجات ، گذشت آب از سرم

عمر منی که از کف من رفته ای و من
بی تو ، گمان بودن خود را نمی برم

ای خشک لب ، کنار فرات از غمت بین
دریاست در کنار من از دیده ترم

با کعب نی کنند جدا از توام ولیک
از جان خویش بگذرم و از تو نگذرم

دیشب کنار پیکر پاکت چها گذشت
کاین خاک ها هنوز دهد بوی مادرم؟

دیدم که دست ، ظلم تو را سنگ می زند
بگذاشتم دو دست خود آنگاه بر سرم

بیش از ستاره زخم و ، فلک در نظاره بود
 دامان آسمان ز غمش پر ستاره بود
 لازم نبود آتش سوزان به خیمه ها
 دشتی ز سوز سینه زینب شراره بود
 می خواست تا ببوسد و برگیردش ز خاک
 قرآن او ، ورق ورق و پاره پاره بود
 یک خیمه نیم سوخته ، شد جای صد اسیر
 چیزی که ره نداشت در آن خیمه ، چاره بود
 در زیر پای اسب ، دو کودک ز دست رفت
 چون کودکان پیاده و دشمن سواره بود
 آزاد گشت آب ، ولیکن هزار حیف !
 شد شیردار مادر و ، بی شیرخواره بود
 چشمی - برآنچه رفت به غارت - نداشت کس
 اما دل رباب - پی گاهواره بود
 یک طفل با فرات ، کمی حرف زد ولی
 نشنید کس ، که حرف زدن با اشاره بود
 یک رخ نمانده بود که سیلی نخورده بود
 در پشت ابر ، چهره ی هر ماهپاره بود
 از دست ها می پرس که با گوش ها چه کرد
 از مشت ها می پرس که با گوشواره بود

آیم به قتلگاه که پیدا کنم تو را
 امشب وداع هجرت فردا کنم تو را
 جویم تو را قدم به قدم بین کشتگان
 با شوق و اضطراب تمنا کنم تو را
 در حیرتم که از چه بجویم نشان تو
 نی سر ، نه پیرهن ، ز چه پیدا کنم تو را ؟
 برگیرمت ز خاک و بیوسم گلوی تو
 خود نوحه مادرانه چو زهرا کنم تو را
 ریزم به حلق تشنه‌ی تو اشک چشم خویش
 سیراب ، تا که ای گل حمرا کنم تو را
 دشمن نداد آب اگر غم مخور حسین
 صحرا ز آب دیده چو دریا کنم تو را
 ای آن که داغ های جگرسوز دیده ای
 اکنون به اشک دیده مداوا کنم تو را
 خواهم که سیر بینمت اما حسین من
 کو صبر و طاقتی که تماشا کنم تو را ؟
 شمع تو گشته ام که بسوزم برای تو
 از عشق خویش قبله‌ی دل ها کنم تو را
 هر جا روم لوای عزایت به پا کنم
 ماتم سرا ، سراسر دنیا کنم تو را
 خون خداست خون تو پامال کی شود ؟
 در شام و کوفه محکمه برپا کنم تو را
 گوئی حسان که می شنوم از گلوی او
 هر چیز خواهی از کرم اعطا کنم تو را

کربلا تیره گشت و پر آشوب
 کرد عمر حسین چونکه غروب
 گرد غم شد بر آسمان ز زمین
 آسمان خون گریست زین آشوب
 شد گل آلود و سرخ، آب فرات
 واحسینا، نوشت وقت رسوب
 پهنه کربلا به خود لرزید
 چونکه بنیاد عدل شد مخروب
 زیور، عرش، بر زمین افتاد
 آن، خدای یگانه را، محبوب
 اسب بی صاحب حسین امد
 حال راکب عیان ازین، مرکوب
 خون چکان، سر به زیر و شیهه زنان
 پایکوبان و، زین او مقلوب
 وه که در دست بدترین بدان
 کشته شد مرد خوبتر از خوب
 مرگ، یک زندگانی ابدی است
 هر کسی را خدا بود مطلوب
 در حقیقت، حسین، غالب شد
 و آن گنه پیشه ظالمان، مغلوب
 آه از آن دم که لشگر دشمن
 حمله ور شد به خیمه وقت غروب
 صد یک ماجرای این غارت
 نبود در کتابها مکتوب
 با همه کوششی که دشمن کرد
 معجز زینتی نشد مسلوب
 آتش افکند بر حریم امام
 قوم نادان و گمره و مغضوب

بر سر تشنگان دشت بلا
 ریخت باران سنگ و آتش و چوب
 خاندانی که بود پرده نشین
 محترم، سایه پرور و، محجوب
 شد پراکنده در بیابانها
 خسته و، دلشکسته و، مرعوب
 تا که شد نور زینتی جاذب
 و آن پراکندگان بدو مجذوب
 لیک زینب نیافت، هرچه شمرد
 دو تن از کودکان در آن آشوب
 خفته و، جان سپرده در بن خار
 با لبی خشک و، دیده ای مرطوب
 یک دل و، اینهمه پریشانی؟!
 مات و حیران، ز صبر او ایوب
 آفرین بر شجاعت زینب
 پیش آن ضربه های طاقت کوب
 حجت بن الحسن، همیشه (حسان)
 گرید از یاد عمهٔ مضروب

افتاده ای روی زمین و سر نداری
در این بیابان یک نفر یاور نداری
از بس جراحی بر تنت جا خوش نموده
یک جای سالم در همه پیکر نداری
بگذار تا که جان دهم پیش تن تو
اصلاً تصور کن دگر خواهر نداری
در خیمه ها هر کودکی چشم انتظار است
خیز و بگو عباس آب آور نداری
در خیمه ها هر کودکی چشم انتظار است
خیز و بگو عباس آب آور نداری
با من بگو پیراهن و عمامه ات کو؟
بگذر از این انگشت و انگشت نداری

بیا که گریه کنم لحظه‌های آخر را
بخوان ز چشم ترم حال و روز خواهر را

دلم قرار ندارد بیا که تا دم صبح
بنالم از سر شب روضه‌های مادر را

پریده خواب رباب از خیال حرمله باز
گرفته است به چادر گلوی اصغر را

خدا کند که بمیرم در این شب و فردا
که روی نیزه نبینم سر برادر را

خدا کند که نبیند دو چشم مبهوتم
به زیر بوسه‌ی نیزه، تنی مطهر را

خدا کند که نبینم به روی تشت طلا
جسارت نوک چوب و لبان پَرِیر را

خونی که روی یال تو پیدا است ذوالجناح
خون همیشه جاری مولا است ذوالجناح
یک قطره آفتاب به وی تنت نشست
بوی خدا ز یال تو برخاست ذوالجناح
خورشید در میانه میدان شهید شد
خفاش در هیاهو و غوغاست ذوالجناح
چون گرد باد خشم میبچ و مرو بمان
این جا سوار توست که تنهاست ذوالجناح
هفتاد و دو ستاره و یک آفتاب سرخ
منظومه حماسی فرداست ذوالجناح

در قتلگاہت آدم و سر نداشتی
 یک جای سالمی تو به پیکر نداشتی
 دیدم تو را چه دیدنی ای پاره ی دلم
 حتی لباس کهنه ای در بر نداشتی
 جز روی حنجری که همه بوسه اش زدند
 جایی برای بوسه ی خنجر نداشتی؟
 زینب بمیرد این همه خونی نبیندت
 خواهر شود فدای تو یاور نداشتی؟
 ته مانده های پیرھنت هم ربوده شد
 چیزی برای غارت لشکر نداشتی
 ای وای سینه ی تو پر از جای پا شده
 یکی دو تا که ارث ز مادر نداشتی
 بی کس شدی ز پشت سرت نیزه خورده ای
 حق می دهم حسین، برادر نداشتی

غیر از این خاک بلاکش ، وطنی نیست تو را
جز سنان و نی و خنجر ، چمنی نیست تو را
گفتم از خاتم انگشت تو را بشناسم
تو که انگشت نداری ، یمنی نیست تو را
تو پس از قتل حسن ، گفتی غارت زده ام
حال غارت شده ای ، پیرهنی نیست تو را
استخوان های تنت مثل دلت نرم شده
جز من و مادرمان ، سینه زنی نیست تو را
بسکه اسب از بدنت رد شده چون خاک شدی
تا رسیدم به تو دیدم ، بدنی نیست تو را
بوریا بود بهانه ، که بدن جمع شود
ورنه جز خاک بیابان ، کفنی نیست تو را

هنگام استجابت یک انتخاب بود
گویی جهان مشوّش و در التهاب بود

نوبت به سر کشیدن قالو بلی رسید
یکسر بلی بلی قدحش پر شراب بود

از آسمان ندا که رها این پیاله را
اما دوباره پاسخ قبلش جواب بود

یک یا لطیف گفت نمازش اقامه بست
نیت شفاعتی که به یوم الحساب بود

ایاک نستعین، خدایا نظاره باش
او آیه آیه سوره □ امّ الکتاب بود

با بعدک العفا به رکوعی کمر شکست
دنیا بدون یاد جوانش خراب بود

او حجّة الوداع خودش را تمام کرد
قربانیش قبول، دگر بی شباب بود

تکبیر گفت ذکر سجودش شروع شد
سجاده اش دو دست خدا بر تراب بود

در آخرین قنوت خودش روی دست هاش
نیلوفری برای خدا انشعاب بود

از فرش تا به عرش عزا بود خون فشان
معراج خون به سمت خدا در شتاب بود

بی تاب شد تشهّد او شد شهادتش
تکمیل شد نماز و دعا مستجاب بود

لبخند نقش بست به لب های خشک و بعد
غلطان به خاک بود و به خونش خضاب بود

اما هنوز غصّه تعقیب مانده بود
ناموس بود و ناقه او بی رکاب بود

روی گیسوی خورشید قطره های خون پیدا است
 پرده ها ز خاکستر بر نگاه عاشورا است
 می وزد غروب و باز جلوه ها ز تاریکی
 ماه من کجا مُرده ست؟ در دلم چرا غوغاست؟
 نشتری میان جان دارم از غم یاران
 آسمان چه ویران است تا ابد شب یلداست
 با دهان خشک اینجا مانده ام درین غربت
 انتظار روح من دست روشن دریاست
 در غبار غم پیچید روح خسته ی من باز
 کی رسد به فریادم چشمه ای که ناپیدا است
 یک دریچه از خورشید رو به سوی من واکن
 تیره می وزد جانم . چشم من پراز آياست
 آن گلی که گم کردم رنج تشنگی می برد
 تا کی اش بیابم باز . جان من چه واویلاست

قرآن نخوان فراز سکوت مناره ها !
 دیگر امید نیست به این استخاره ها !
 بر نیزه ها اذان خداحافظی نگو
 در گوش های زخمی بی گوشواره ها ...
 آه ای یقین بی سر و بی دست در سماع !
 ابروی آفریده برای اشاره ها !
 طاقت نمانده دیدن لبخند نیزه را
 با کاروان خسته ی «لبخند پاره » ها
 بادی که بوی خون تو را در میان نهاد
 یکباره با مشام غمین سواره ها
 لالایی وداع شبانگاه خوانده در
 آغوش ساکت و تهی گاهواره ها
 پشت مسیر رفته جا مانده روی خاک
 یغمای پیرهن به تن خوش قواره ها
 این نعل های سوخته □ ققنوس های مست
 آیا دوباره می رویند از شراره ها ؟
 در آسمان ظلمت گمکرده آفتاب
 خورشید را چگونه بینم دوباره ؟ ها؟

اما ... سرک کشید ز گودال قتلگاه
 خورشید رو به سوسوی تلخ ستاره ها

خونی چکید و حنجره ی خاک جان گرفت
 بغضی شکست و دامن هفت آسمان گرفت
 آبی که دستبوس عطش بود شعله زد
 آتش، سراغ خیمه ی رنگین کمان گرفت
 ابری برای گریه نیامد ولی زسنگ
 خون، غنچه غنچه خاک تو را در میان گرفت
 « اسبی ز سمت علقمه آمد » دگر بس است
 تیری امام آینه ها را نشان گرفت
 مانده است در حکایت این سوگ، شعر من
 چندان که جسم سوخت و آتش به جان گرفت
 از آخرین شراره چنین می رسد به گوش:
 باید تقاص عافیت از کوفیان گرفت

بعد از هجوم خنجر و تاراج نیزه ها
آرام رفته بود به معراج نیزه ها
تصویر سبز صورت او سرخ شد ولی
خندید لحظه ای که شد آماج نیزه ها
خنجر به روی خنجرش امد ولی سرش
رفت و نشست بر سر مواج نیزه ها
گودال نیست تخت سلیمان کربلاست
حالا که میشود سر او تاج نیزه ها
شعر بلند پیکر او نیزه نیزه شد
آرایه کرده بود به خود واج نیزه ها

نازم آن زنده شهیدی که بر داور خویش
سازد از خون گلو تاج و نهد بر سر خویش

تا دهد صبح ازل هدیه به سلطان ابد
بر سر دست برد نعش علی اکبر خویش

تا شود مُهر نماز ملک اندر ملکوت
ریخت با بام فلک خون علی اصغر خویش

می رود راه خدا با سر خود بر سر نی
چون به زیر سُم اسبان نگرد پیکر خویش

از پس حفظ حریم حرم حرمت دوست
به اسارت سر بازار برد دختر خویش

با سر آید جلوی محمل زینب که کند
هدیه راه خدا خون سر همزه خویش

روی گلگون شفق سُرخ شد از خون حسین
تا شود شاهد این خون به بر داور خویش

آن کریمی که اگر بدره ی زر کرد عطا
پوشد از شرم گدا، ماه رخ انور خویش

آن سلیمان که اگر خاتم از او خواهد دیو
بند انگشت دهد همزه انگشت خویش

در شگفتم چه جوابی به خدا خواهد داد
قاتل او چو در آید به صف محشر خویش

در اذان نام پیمبر برَد و وقت نماز
می کشد زاده ی آزاده ی پیغمبر خویش

آب مهریه ی زهرا و جگرگوشه ی او
باز پیغام عطش می دهد از حنجر خویش

چشمه ی چشم ریاضی گهر از خون جگر
ساخت تا هدیه ی آن شاه کند گوهر خویش

افتاد شامگه به کنار افق نگون
 خور، چون سر بریده ازین تشت واژگون
 افکند چرخ، مغفر زرین و از شفق
 در خون کشید دامن خفتان نیلگون
 اجزای روزگار ز بس دید، انقلاب
 گردید چرخ، بی حرکت، خاک، بی سکون
 کند امهات اربعه ز آبای سبعة دل
 گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون
 آماده قیامت موعود، هر کسی
 کایزد وفا به وعده مگر می کند کنون!
 گفتم محرم است و نمود از شفق هلال
 چون ناخنی که غمزده آلایدش به خون
 یا گوشواره ای که سپهرش ز گوش عرش
 هر ساله در عزای شه دین کند برون
 یا ساغری است پیش لب آورده آفتاب
 بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون
 جان امیر بدر و روان شه حنین
 سالار سروران سر ازتن جدا، حسین
 افتاد رایت صف پیکار کربلا
 لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
 آن روز، روز آل نبی تیره شد که تافت
 چون مهر، از سنان سر سردار کربلا
 پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش
 وز خونش آب خورده خس و خار کربلا
 لخت جگر، نواله طفلان بی پدر
 وز آب دیده شربت بیمار کربلا
 ماتم فکند رحل اقامت، دمی که خاست
 بانگ رحیل قافله سالار کربلا

شد کار این جهان ز وی آشفته تا دگر
 در کار آن جهان چه کند کار کربلا
 گویم چه گذشت سرگذشت شهیدان که دست چرخ
 از خون نوشته بر در و دیوار کربلا
 افسانه ای که کس نتواند شنیدنش
 یا رب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش؟
 چون شد بساط آل نبی از زمانه طی
 آمد بهار گلشن دین را زمان دی
 یثرب به باد رفت، به تعمیر خاک شام
 بطحا خراب شد، به تمنای ملک ری
 سر گشته بانوان حرم گرد شاه دین
 چون دختران نعش به پیرامن جدی
 نه مانده غیر او، کسی از یاوران قوم
 نه زنده غیر او کسی از همرهاان حی
 آمد به سوی مقتل و بر هر که می گذشت
 می شست ز آب دیده غبار از عذار وی
 بنهاد رو، به روی برادر، که یا اخوا
 در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی!
 غمگین مباش، آمدمت اینک از قفا
 دل، شاد دار، می رسمت این زمان ز پی
 آمد به سوی معركة آنکه زبان گشاد
 گفت این حدیث و خون دل از آسمان گشاد:
 منسوخ شد مگر به جهان ملت نبی؟
 یا در جهان نماند کس از امت نبی؟
 ما را کشند و یاد کنند از نبی، مگر
 از امت نبی نبود عترت نبی؟
 حق نبی چگونه فراموش شد چنین؟
 نگذشته است آن قدر از رحلت نبی

اینک به خون آل نبی رنگ کرده اند
 دستی که بود در گرو بیعت نبی
 یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
 در حق اهل بیت نبی، حرمت نبی
 این ظلم را جواب چه گویند روز حشر؟
 بر کوفیان تمام بود حجت نبی
 ما را چو نیست دست مکافات، داد ما
 گیرد ز خصم، حکم حق و غیرت نبی
 بس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد
 لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد
 چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
 از پشت زین قرار به روی زمین گرفت
 پس بیحیایی آه - که دستش بریده باد -
 از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت
 داغ شهادت علی ایام تازه کرد
 از نو جهان عزای رسول امین گرفت
 بر تشت، مجتبی جگر پاره پاره ریخت
 پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
 هم پای پیل ، خاک حرم را به باد داد
 هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
 از خاک ، خون ناحق یحیی گرفت جوش
 عیسی ز دار، راه سپهر برین گرفت
 گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر
 بر چشم تر، ز شرم نبی آستین گرفت
 کردند پس به نیزه سری را که آفتاب
 از شرم او نهفت رخ زرد در نقاب
 شد بر سر سنان چون سر شاه تاجدار
 افکند آسمان به زمین تاج زرنگار

افلاک را ز سیلی غم، شد کبود روی
 آفاق را ز اشک شفق، سرخ شد کنار
 از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت
 چون از درون خیمگیان بر فلک شرار
 عریان تن حسین و به تاراج داد چرخ
 پیراهنی که فاطمه اش رشت، پود و تار
 نگرفت غیر بند گران دست او کسی
 آن ناتوان کز آل عبا ماند یادگار
 رُخها به خون خضاب، عروسان اهل بیت
 گشتند بی جهاز، به جمّازه ها سوار
 آن یک شکسته خار اسیریش، در جگر
 وین یک نشسته گرد یتیمیش بر عذار
 کردند رو به کوفه پس آنکه ز خیمه گاه
 وین خیمه کبود، شد از آهشان سیاه
 چون راهشان به معرکه کربلا فتاد
 گردون به فکر سوزش روز جزا فتاد
 اجزای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت
 اعضای خاک متصل از هم جدا فتاد
 تابان به نیزه رفت سر سروان ز پیش
 جمّازه های پردگیان از قفا فتاد
 از تندباد حادثه دیدند هر طرف
 سروی به سر درآمد و نخلی ز پا فتاد
 مانده به هرطرف نگران چشم حسرتی
 در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد
 ناگه نگاه پردگی حجله بتول
 بر پاره تن علی مرتضی فتاد
 بیخود، کشید ناله هذا اخی چنان
 کز ناله اش بر گنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه
 نالان به گریه گفت بین یا محمداه:
 این رفته سر به نیزه اعدا، حسین توست
 وین مانده بر زمین تن تنها، حسین توست
 آین آهوی حرم که تن پاره پاره اش
 در خون کشیده دامن صحرا، حسین توست
 این پرگشاده مرغ همایون به سوی خلد
 کش پر زتیر، رسته بر اعضا، حسین توست
 این سربریده از ستم زال روزگار
 کز یاد برده ماتم یحیی، حسین توست
 این مهر منکسف که غبار مصیبتش
 تاریک کرده چشم مسیحا، حسین توست
 این ماه منکسف که برو، ز اشک اهل بیت
 گویی گسسته عقد ثریا، حسین توست
 این لاله گون عمامه که در خلد بهر او
 معجر کبود ساخته زهرا، حسین توست
 اندک چو کرد دل تهی از شکوه با رسول
 گیسو گشود و دید سوی مرقد بتول:
 کای بانوی بهشت، بیا حال ما بین
 ما را به صد هزار بلا مبتلا بین
 در انتظار وعده محشر چه مانده ای؟
 بگذر به ما و شور قیامت به پا بین
 بنگر به حال زار جوانان هاشمی
 مردانشان شهید و زنان در عزا بین
 آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت
 خشک از سموم بادیه ی کربلا بین
 آن سینه ای که مخزن علم رسول بود
 از شست کین نشانه تیر جفا بین

آن گردنی که داشت حمایل ز دست تو
 چون بسملش بریده ی تیغ جفا بین
 با این جفا نیند پشیمان ، وفا نگر
 با این خطا زنند دم از دین، حیا بین
 لختی چو داد شرح غم دل به مادرش
 آورد رو به پیکر پاک برادرش :
 کای جان پاک ، بی تو مرا جان به تن دریغ
 از تیغ ظلم، کشته تو و زنده من دریغ
 عریان چراست این تن بی سر، مگر بُود
 بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ؟
 شیر خدا به خواب خوش و کرده گرگ چرخ
 رنگین به خون یوسف من پیرهن دریغ
 خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت
 خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
 آل نبی غریب و به دست ستم اسیر
 آل زیاد کامروا در وطن دریغ
 کرد آفتاب یثرب و بطحا غروب و تافت
 شعری ز شام باز و سهیل از یمن دریغ
 غلطان ز تیغ ظلم، سلیمان به خاک و خون
 وز خون او حنا به کف اهرمن دریغ
 گفتم ز صد یکی به تو حالِ دلِ خراب
 تا حشر ماند بر دل من حسرت جواب
 چون بی کسان آل نبی دربدر شدند
 در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند
 سرهای سروران همه بر نیزه و سنان
 در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند
 از ناله های پردگیان ، ساکنان شهر
 جمع از پی نظاره به هر رهگذر شدند

بی شرم امتی که نترسیده از خدا
 بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
 ز اندیشه نظاره ی بیگانه، پرده پوش
 از پاره معجری به سر یکدگر شدند
 دست از جفا نداشته بر زخم اهل بیت
 هر دم نمک فشان به جفای دگر شدند
 خود بانی مخالفت و آل مصطفی
 در پیش تیر طعنه ی ایشان سپر شدند
 چندی به کوفه داشت فلک، تلخکامشان
 آنگه ز کوفه برد به خواری به شامشان
 شد تازه چون مصیبتشان از ورود شام
 از شهر شام خاست عیان رستخیز عام
 ناکرده فرق آل نبی را ز مشرکان
 افتاده اهل شهر در اندیشه های خام
 داد این نشان به پردگیی، کاین مرا کنیز
 کرد آن طمع به تاجوری، کاین مرا غلام
 گفت این به طعنه کاین اسرا را وطن چه شهر؟
 گفت آن به خنده سید این قوم را چه نام؟
 دادند بر یزید چو عرض سر سران
 پرسید ازین میانه حسین علی کدام؟
 بردند پیش او سر سالار دهر را
 می زد به چوب بر لبش و می کشید جام
 گفتا یکی ز محفلیان شرمی ای یزید
 می زد همیشه بوسه برین لب، شه انام
 کفری چنین و لاف مسلمانی ای یزید!!!!
 ننگش ز تو یهودی و نصرانی ای یزید
 ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود
 دامان رحمت از کف مردم رها شود

ترسم که در شفاعت امت به روز حشر
 خاموش ازین گناه، لب انبیا شود
 ترسم کزین جفا نتواند جفاکشی
 در معرض شکایت اهل جفا شود
 آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
 سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود
 فریاد ازان زمان که ز بیداد کوفیان
 هنگام دادخواهی خیرالنسا شود
 باشد که را ز داور محشر امید عفو
 چون دادخواه، شافع روز جزا شود
 مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت
 گر نه شفیع، تشنه لب کربلا شود
 کی باشد اینکه گرم شود گیر و دار حشر؟
 تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر
 یارب بنای عالم ازین پس خراب باد
 افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
 تا روز دادخواهی آل نبی شود
 از پیش چشم، مرتفع این نه حجاب باد
 آلوده شد جهان همه از لوث این گناه
 دامن خاک، شسته ز طوفان آب باد
 برکام اهل بیت نگشتند یک زمان
 در مهد چرخ، چشم کواکب به خواب باد
 لب تشنه شد شهید، جگر گوشه ی رسول
 هرجا که چشمه ایست، به عالم سراب باد
 از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
 در پرده ی کسوف، نهان آفتاب باد
 آنکو دلش به حسرت آل نبی نسوخت
 مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد

در موقف حساب، صباّحی چو پا نهاد
جایش به سایه ی عَلم بو تراب باد
کامیدوار نیست به نیروی طاعتی
دارد ز اهل بیت، امید شفاعتی

ای از ازل به ماتم تو در بسیط خاک
گیسوی شام باز و گریبان صبح، چاک
ذات قدیم، بهر عزاداری تو بس
هستی پس از هلاک تو یکسر سزد هلاک
خود نام آسمان و زمین و آن چه اندرو
از نامه ی وجود چه باک ار کنند پاک؟
تا جسم چاک چاک تو عریان به روی دشت
جان جهانیان همه زبید به زیر خاک
ارواح شاید ار همه قالب تهی کنند
تا رفت جان پاک تو از جسم تابناک
تخت زمین به جنبش اگر او فتد چه بیم؟
رخش سپهر از حرکت ایستد چه باک؟
هم آه سفلیان به فلک خیزد از زمین
هم اشک علویان به سمک ریزد از سماک
خون تو آمده ست امان بخش خون خلق
خون را به خون که گفته نشاید نمود پاک؟
تنها مقیم بارگهت، قلبنا لدیک
سرها نثار خاک رهت، روحنا فداک

ای شاه بی لشگر بگو پس لشگرت کو؟
 گر تو سلیمانی بگو انگشترت کو؟
 ظرف دو ساعت اینهمه نیزه شکسته؟
 بوی تو می آید بگو پس پیکرت کو؟
 با ناله های فاطمه اینجا دویدم
 گو تو حسین مادری پس مادرت کو؟
 یک جای بوسه بر تنت باقی نمانده
 خاک دو عالم بر سرم موی سرت کو؟
 آقای من پیراهنت کو؟ خاتمت کو؟
 سیمرغ قاف عاشقی بال و پرت کو؟
 گیرم سرت را از قفا آقا بریدند
 آن بوسه ای که داده ام بر حنجرت کو؟
 از تو توقع دارم ای تندیس غیرت
 برخیزی از زینب پرسی معجرت کو؟
 این دشت دشت چشمهای خیره سر شد
 آقا کمک کن خواهرت را دخترت کو؟

بگو چکار کنم بیش از این تکان نخوری
بگو چکار کنم از سنان، سنان نخوری

...

بگو چکار کنم من؟ بگو چکار کنم؟
کنار شمر بمانم و یا فرار کنم؟

نزدیک مغرب است خدایا چه می شود؟
 کشتی شکست خورده دریا چه می شود؟
 از لاله های خون جراحات زخم عشق
 مقتل ز عمق فاجعه دریاچه می شود
 با چکمه های بند نبسته رسیده شمر
 با زخمهای سینه بابا چه می شود
 قاتل ز بس برید از نفس فتاد
 ای سر بریده بعد تو با ما چه می شود
 نزدیک مغرب است چه باد مخالفی
 نزدیک مغرب است ندا داد هاتفی
 ای کشته فتاده به صحرا حسین من
 ای میوه رسیده زهرا حسین من
 آن کهنه پیرهن که خودم بافتم چه شد
 ای بانی قیامت کبرا حسین من
 یادش به خیر شانه زدن های موی تو
 ای صاحب شفاعت عظمای حسین من
 چشمت زدند عاقبت این هرزه چشم
 قربانی حسادت دنیا حسین من
 مغرب شد و گذشت و حالا شب آمده
 بعد از تمام حادثه ها زینب آمده
 زینب رسید و خاطره ها را مرور کرد
 از بین نیزه های شکسته عبور کرد
 آهی کشید و گفت «أأنت اخی» حسین
 اینجا گریز روضه ی ما جفت و جور کرد
 بشنید یا «اخی الی» صبور باش
 دل را به امر حنجر پاره صبور کرد
 در آخرین دقایق گودال قتلگاه
 هر نیزه ای به گونه ای عرض حضور کرد

قلب ز شعله دلخورش آتش گرفته است
ناگاه دید چادرش آتش گرفته است

حرف حق زد چقدر نیزه به خوردش دادند
آب میخواست سر نیزه به خوردش دادند
حرف حق زد دهنش را پر خون کرد سنان
نیزه در حلق حسین کرد و درآورد سنان
لگداز بغض علی بر سر و بر روش زدند
جلوی مادر من چکمه به پهلوش زدند
با سر نیزه نشین وارد شهرش کردند
یک سفر آمده بودیم که زهرش کردند

بمان که روشنی دیده ترم باشی
شبیه آینه ای در برابرم باشی
هوای خیمه من بی نگاه تو سرد است
بمان که مایه ی دلگرمی حرم باشی
چه شد که از ته گودال سر در آوردی
تو زینت سر دوش پیمبرم باشی
در این شلوغی گودال تنگ قول بده
کمی مراقب پهلوی مادرم باشی
تو در بلند ترین نیزه منزلت کردی
به این بهانه مگر سایه ی سرم باشی
جواب خنده ی دشمن به خواهرت با کیست
مگر تو قول ندادی برادرم باشی
تو آفتابی و بالای نیزه هم که شده
بمان که روشنی دیده ترم باشی

گمان نمی کنم این روح پیکرم باشد
 تنی که مثله شده در برابرم باشد
 بدن بدن کیست اینچنین شده است ؟
 اگر خدای نکرده برادرم باشد ...!
 گمان نمی کنم این زیر نیزه افتاده
 حسین فاطمه یعنی برادرم باشد
 تو را خدا بگذارید بوسه اش بزنم
 که قول میدهم این بار بار آخرم باشد
 کفن که نیست عبا نیست ، بوریا هم نیست ؟
 بد است بی کفن این مرد محترم باشد

بلند مرتبه شاهی و پیکرت افتاد
همینکه پیکرت افتاد خواهرت افتاد
تو نیزه خوردی و یکمرتبه زمین خوردی
هزار مرتبه زینب، برابر افتاد
همینکه از طرف جمعیت دوتا چکمه
رسید اول گودال، مادرت افتاد
تورا به خاطر درهم چه دره‌مت کردند
چنانکه شرح تن توبه آخرت افتاد
ولی به جان خودت خواهرت مقصر نیست
در آن شلوغی اگر بارها سرت افتاد
خبر رسید که انگشتر تورا بردند
میان راه، النگوی دخترت افتاد
کنارخیمه رسیده است لشگر کوفه
و خواهرتوبه یاد برادرت افتاد

ته گودال پیکری مانده
که بگویم برادری مانده
گفت بهتر که از جلو نبرید
بی گمان راه بهتری مانده
چقدر نامرتبت کردند
پیکری نیست پیکری مانده
چقدر غارت تو طول کشید
یک نفر رفته دیگری مانده
تازه این نیز سهم تا کوفه است
از تن تو اگر سری مانده
گرچه بیرون کشیدم از بدنت
ولی این تیر آخری مانده
فرضم این است پیرهن داری
با همین فرض ! معجری مانده
نه عقیق برادری ... حتی
نه طلاهای خواهری مانده
همه رفتند ساربان هم رفت
ته گودال مادری مانده
جا که تنگ است خب نزن پرپر
اصلا از بال تو پری مانده

تو زیر پا رفتی ولی بیچاره زینب
از این به بعد و بعد از این آواره زینب
باید خودت یاری کنی ورنه محال است
بوسه بگیرد از گلوی پاره زینب

خون گلویت را کسی تا آسمان برد
پیراهن و عمامه ات را این و آن برد
آیا نگفتم در بیاور خاتمت را
راضی شدی انگشتت را ساربان برد

گفتند که پیراهنت را می کشیدند
تصویر غارت کردند را می کشیدند
نه اینکه نیزه بر تنت می ریخت دشمن
بلکه به نیزه ها تنت را می کشیدند

رفتی و دستم بر ضریح دامنی بود
رفتی ز دستم رفتنت چه رفتنی بود؟
تا آن زمانی که به یادم هست داداش
وقتی که می رفتی تنت پیراهنی بود

رفتی که اشک خواهرت را در بیاری
بغض گلوی دخترت را در بیاری
آیا نمی شد ای سلیمان زمانه
قبل از سفر انگشتت را در بیاری؟

کمتر بر این غریب بدون کفن بزن
 این ضربه ی دوازدهم را به من بزن
 هر آنچه داشت رفت دگر جستجو نکن
 اینقدر این شهید مرا زیر و رو نکن
 قبول کن که شبیه حصیر افتادی
 قبول کن ته گودال گیر افتادی
 مخواه تا که سر من به گریه بند شود
 بگو چکار کنم از تنت بلند شود
 بگو چه کار کنم آب را صدا نرنی
 بگو چه کار کنم تا که دست و پا نرنی
 میان گریه ی من این سنان چه میخندد
 دهان باز تو را نیزه دار میبندد
 آهای شمر عبا را کسی ربود برو
 بیا النگوی من را بگیر و زود برو
 برای غارت پیراهنت بمیرم من
 چرا لباس ندارد تنت بمیرم من
 قرار نبود بیفتی و من نگاه کنم
 و یا که گریه به کوپال ذوالجناح کنم
 مگر نبود مسلمان که اینچنین زده اند
 بلند مرتبه شاه مرا زمین زده اند
 بگو چکار کنم بیش از این تکان نخوری
 بگو چکار مکنم از سنان، سنان نخوری
 بگو چکار کنم من؟ بگو چکار کنم؟
 کنار شمر بمانم و یا فرار کنم؟

دل پر از زخم ، نفس زخم ، رگ حنجر زخم
 گوشه ای در ته گودال لب حنجر زخم
 آسمان پر شده از سر ، سر بر نیزه شده
 پیکری روی زمین بی سر و سرتا سر زخم
 نیزه و تیر و سنان ها همه هم دست شدند
 پس تنی ماند اگر ، ماند ز یک لشگر زخم
 فقط از اسب زمین خوردن او کافی بود
 پس چه آورده به روز جگر مادر زخم؟
 خواهرش معجزه اگر داشت به زخمش می بست
 این همه خاک نمی ریخت به سر ، برهر زخم
 زخم طفلان همه اش زیر سر آتش بود
 خیمه می سوخت و شد همدم خاکستر زخم
 خونِ بر چوبه ی محمل چَقَدَر معنا داشت
 سر که بی سایه ی سر ماند ، همان بهتر زخم

دیدند چگونه دل ز علی اکبرش برید
 دل از برادرش یل آب آورش برید
 در پشت خیمه گریه کنان شاه کربلا
 دیدند چگونه دل ز علی اصغرش برید
 پا در رکاب و وقت وداع با مخدرات
 دیدند حسین چگونه دل از دخترش برید
 دیدند میان عرصه ی میدان ز خستگی
 ریحانه ی رسول خدا آخرش برید
 وقتی ز روی مرکب خود بر زمین فتاد
 حیوان صفت رسید و به نیزه پرش برید
 با تیر و تیغ و دشنه و شمشیر و کعب نی
 هرکس رسید و تکه ای از پیکرش برید
 ارباب بود و گودی گودال و تیغ تیز
 الشمر جالس... نفس مادرش برید
 از پای خود برای بریدن کمک گرفت
 از گیسویش گرفت و نهایت سرش برید
 ای وای من که در دل شب ساربان پست
 انگشت را به نیت انگشترش برید
 وقتی سرش به نیزه شروع کرد خواندن
 آیاتی از کتاب خدا خواهرش برید

دیگرم شوری به آب و گل رسید
گاه میدان داری این دل رسید

نوبت پا در رکاب آوردن است
اسب عشرت را سواری کردن است

تنگ شد ساقی دل از روی ثواب
زین می عشرت مرا پر کن شراب

کز سر مستی سبک سازم عنان
سر گران بر لشگر مطلب زنان

روی در میدان این دفتر کنم
شرح میدان رفتن شه سر کنم

باز گویم آن شه دنیا و دین
سرور و سر حلقه ی اهل یقین

چون که خود را یکه و تنها بدید
خویشتن را دور از آن تنها بدید

قد برای رفتن از جا راست کرد
هر تدارک خاطرش می خواست ، کرد

پا نهاد از روی همت در رکاب
کرد با اسب از سر شفقت خطاب

کای سبک پر ذو الجناح تیز تک
گرد نعلت سرمه ی چشم ملک

ای سماوی جلوه ی قدسی خرام
وی ز مبدأ تا معادت نیم گام

وی به صورت کرده طی آب و گل
وی به معنی پویه ات در جان و دل

ای به رفتار از تفکر تیزتر
وز بُراق عقل چابک خیز تر

رو به کوی دوست منهاج من است
دیده وا کن وقت معراج من است

بُد به شب معراج آن گیتی فروز
این عجب معراج من باشد به روز

تو بُراق آسمان پیمای من
روز عاشورا شب اسرای من

ای پیکر برهنه ی بی سر حسین من
آیا تویی عزیز پیمبر، حسین من؟
پیدا نمی کنم به تنت جای بوسه ای
جز جای تیر و نیزه و خنجر حسین من
بگذار تا زخم به گلوی بریده ات
یک بوسه با نیابت مادر حسین من
ای بر تنت سلام، جواب سلام ده
از خنجر بریده به خواهر حسین من
زخم تنت ز حد تصوّر، بود فزون
زخم دلت هزار برابر، حسین من
ترسم کشند دختر مظلومه ی تو را
او را بگیر این همه در بر حسین من
برخیز و بر مسافر شامت، اذان بگو
قرآن بخوان، در این دم آخر حسین من
من آن مسافر که ز خون گلوی تو
کردم خضاب، جان برادر، حسین من
گر بی تو می روم سفر شام، غم مخور
همراه ماست شمر ستمگر حسین من
«میثم» ز سوز سینه ی ما شعله می کشد
دستش بگیر در صف محشر حسین من

نشسته سایه ای از آفتاب بر رویش
 به روی شانه طوفان رهاست گیسویش
 ز دوردست سواران دوباره می آیند
 که بگذرند به اسبان خویش از رویش
 کجاست یوسف مجروح پیرهن چاکم
 که باد از دل صحرا می آورد بویش
 کسی بزرگتر از امتحان ابراهیم
 کسی چنان که به مذبح برید چاقویش
 نشسته است کنارش کسی که می گرید
 کسی که دست گرفته به روی پهلویش
 هزار مرتبه پرسیده ام زخود او کیست
 که این غریب نهاده است سر به زانویش
 کسی در آن طرف دشت ها نه معلوم است
 کجای حادثه افتاده است بازویش
 کسی که با لب خشک و ترک شده اش
 نشسته تیر به زیر کمان ابرویش
 کسی است وارث این دردها که چون کوه است
 عجب که کوه ز ماتم سپید شد مویش
 عجب که کوه شده چون نسیم سرگردان
 که عشق می کشد از هر طرف به هر سویش
 طلوع می کند اکنون به روی نیزه سری
 به روی شانه طوفان رهاست گیسویش

چگونه صبر کنم رفتن تورا بینم
نواى وا عطشا گفتن تورا بینم
در این طرف تو صدا مى زنى «انا المظلوم»
جواب.....هلعله دشمن تورا بینم
پیوش زیر زره دست دوز مادر را
مباد لحظه ای عریان تن تورا بینم
چگونه معجر خود را به سر نگه دارم
چگونه لحظه جان دادن تورا بینم
کویر و این همه لاله حسین خیز و ببین
میان دشت فقط گلشن تورا بینم
شود به سم ستوران تن تو حلاجی
میان گرد و غبار ، خرمن تورا بینم
چگونه حفظ کنم چادرم که در مقتل
به دست چند نفر جوشن تورا بینم
خدا کند که نیفتی به زیر پای کسی
به چشم خویش لگد خوردن تورا بینم

همه ی خونِ دلش از جگرش بیرون زد
 غم او لحظه ی قتل پسرش بیرون زد
 قاتلش را وسط هلهله ها زینب دید
 که ز گودال به همراه سرش بیرون زد
 لعنتی نیزه اش از بس که با شدت بود
 در بدن رفت ولی بیشترش بیرون زد
 زخم شمشیر عمیق است نه اندازه ی تیر
 رفت بر سینه نشست از کمرش بیرون زد
 وقت دفنِ تن صدپاره اش از بین حصیر
 قسمتی از بدن مختصرش بیرون زد

عاقبت بر سینه تو جا گرفت
آن که آخر سر تو را از ما گرفت
همره خود دشنه ای آورده بود
در همان دم ماجرا بالا گرفت
پنجه بر گیسوی تو انداخت و
از همان پشت سرت سر را گرفت
چشم هایت چون دهانت باز شد
گردنت را با دو دستش تا گرفت
تا صدای ناله ات را نشنود
گوش خود را زینب کبری گرفت
هستی و دار و ندارش بودی و
خنجری از او تو را یک جا گرفت
لابلای آن شلوغی ها، بگو
چشم زهرا را کسی آیا گرفت!؟

آن گونه را به خاک مننه معجرم که هست
حیف از سر تو نیست بیفتد سرم که هست
گیرم مرا به قتلگاهت ره نداد شمر
تا سر نهی به زانوی او مادرم که هست
پس آن همه فرشته سایه فروش کو؟
یادم نبود غصه نخور چادرم که هست
تو دخترم نگو که دگر دختر منند
این خیل پا برهنه به دور و برم که هست
دارم سپاه بهر تو می آورم حسین
گیرم تو بی سپاه شدی لشکرم که هست
گفتم به دست خویش طلای مرا ببر
گفتی طلا برای تو انگشترم که هست

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
 شورو نشور واهمه در کمان فتاد
 هم بانگ نوحه غلغله درشش جهت فکند
 هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
 هرجا که بود آهوئی ازدشت پا کشید
 هرجا که بود طائری از آشیان فتاد
 شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت
 چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد
 بی اختیار نعره هذا حسین از او
 سرزد چنانکه آتش او در جهان فتاد
 پس با زبان پر گله آن بضعه بتول
 رو به مدینه کرد که یا ایها الرسول
 این کشته فتاده به هامون حسین تست
 وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
 این ماهی فتاده به دریای خون که هست
 زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
 این خشک لب فتاده و ممنوع از فرات
 کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
 خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
 وین نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی
 دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
 این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
 شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

تو میروی و دل من دوباره می ریزد
 و خواهر تو به راحت شراره می ریزد
 خدا کند که بمیرم نبینمت تنها
 غریبی تو به جانم شراره می ریزد
 مرو که بوسه ای از زیر حنجرت چون آب
 بروی آتش این غصه چاره می ریزد
 تو سیب سرخ بهشت خدایی و دارد
 ز پیکر پر زخم عصا می ریزد
 مسیر آمدنت تا خیام خونین است
 ز بسکه از زرعت خون، همواره می ریزد
 مرو که بعد تو تنها به جرم یک بوسه
 عدو به روی سرم بشماره می ریزد
 مرو که بعد تو از نیزه ها و نعل ستور
 به خاک، پیکر تو پاره پاره می ریزد
 پس از تو در پی طوفان هایی سرد
 ز گوش دخترکان گوشواره می ریزد
 کسی که زینتی از خیمه عایدش نشود
 به پشت خیمه سر شیرخواره می ریزد

بر سر سرنیزه می تابد سری
 می درخشد همچو ماه و اختری
 او که خود دل ناگران خواهرست
 می برد از دل قرار خواهری
 عصر عاشوراست و پایان نبرد
 سوزد از آتش خیام حیدری
 تیرو سنگ ریزند چو باران بهار
 بر سر گلخانه ی پیغمبری
 بوستان عشق احمد پرپر است
 ازدم تیغ سپاه سامری
 اهل بیت مصطفی غرقاب غم
 ای دریغ از دیده ی حق باوری
 خواهری باچشم تربنشسته است
 در کنار نعش پاک بی سری
 خیره برنعشی که برخاکست هنوز
 دیده ی از خون نگار دلبری
 هرطرف دوزد نگاه بیند ز کین
 جلوه ای از موسم عصیانگری
 تن لگدکوب سم اسبان شده
 سر به روی نی به دست کافری
 یک طرف بنشسته بر سر می زند
 مادری در پیش مهد اصغری
 سوی دیگر برسر نعش یلی
 خاک غم ریزد به صورت مادری
 کودکان بی پدر با حال زار
 در به در دنبال یار و یاوری
 بی خبر از این همه درد و بلا
 دل خوشند کی می رسد آب آوری

تازیانه بر تن نوباوه ها
 می زند نقش و نگین احمری
 شوق زر در قلب تاریکان ربود
 گوشوار از گوش طفل مضطری
 خسته از جور ستمکاران دون
 دیده گریان است گل نیلوفری
 می دهند با نوک انگشتان نشان
 رأس بابا را به ضرب خنجری
 کینه توزان پلید ددمنش
 در جواب گریه های دختری
 یا محمد بین چه ها شد باحسین
 رفته از یاد عرب احسانگری
 کف زنان بر طبل شادی می زنند
 کوفیان سرمست از این غارتگری
 هلهله در لشکر ظلمت پیاست
 می دهند بر قاتلین سیم و زری
 حیف و صد حیف و دریغا برلبست
 خیزد آتش از دل پر اخگری
 کی تواند شرح این ماتم دهد
 خون چکد از دیدگان سروری

ز بس که نیزه نشسته به جسم پرپر تو
ورق ورق شده در قتلگاه دفتر تو

چقدر نیزه شکسته کنارت افتاده
چقدر تیر فرو رفته بین پیکر تو

هنوز از گلویت خون تازه می آید
هنوز بر سر نی جاری است کوثر تو

سر شکسته عباس آب آور را
نشانده اند سر نیزه ای برابر تو

چقدر لطمه زده روی گونه اش امروز
نمانده سوی نگاهی به چشم خواهر تو

زدند بر رخ ماه تو هیچده ضربه
که نیست نقطه سالم به صورت و سر تو

غروب گوشه گودال روضه می خواند
برای این همه زخم تن تو مادر تو

پیش پای خودش به خاک افتاد
همه را با نگاه پس میزد

تکیه بر نیزه غریبی داشت
خسته بود و نفس نفس میزد

جگرش پاره پاره بود اما
یک تنه رفت تا دل لشکر

سینه ی خویش را سپر کرد و
سپرش را شکست تیر سه سپر

تا زمین خورد دوره اش کردند
هر که با هرچه داشت زخمی زد

جنگ مغلوبه شد، همه گفتند
دیگر از خاک بر نمی خیزد

خوب نزدیک می شدند به او
ضربه ها دقیق تر بشود

نیزه در زخم تیغ می کردند
تا شکافش عمیق تر بشود

ای علف های هرز با این گل
چقدر دشمنی مگر دارند

وای بر من چه می کنند این ها
عده ای دستشان تبر دارند

یک نفر رفت تا که سر ببرد
دیگری رفت تا که سر ببرد

دیگری رفت تا که برای امیر
سرزده از سری خبر ببرد

سنگ دل روی سینه جا خوش کرد
خیره سر بود و خیره شد در چشم

ناگهان چنگ زد محاسن را
و غضب کرد در نهایت خشم

تیغ را بر گلو کشید و کشید
آنقدر تا که کند شد حربه

چه بگویم چگونه آخر سر
شد جدا با دوازده ضربه

وضع حلقوم او که ریخت به هم
داشت نظم جهان به هم می ریخت

هم ز عرش و فرش می پاشید
هم زمین و زمان به هم می ریخت

خواهرش روی تل زمین خورد و
دم گودال از زمین برخاست

گفت دست از محاسنش بکشید
سر این سر برای چه دعواست

گرچه با ضربه های پی در پی
بارها روی خاک غلطیده است

تا به امروز لحظه ای این مرد
پشت بر آسمان نخواییده است

کینه گل کرد تا به آنجا که
طاقت صبر را در آوردند

از تن پاره ی تن زهرا
پیرهن پاره را در آوردند

سر فرصت همه پیاده شدند
صید افتاده بود در دل دام

غارت پیکرش که پایان یافت
آمدند عده ای سوار نظام

همه بودند سر خوش و سرمست
ساربان بود از همه خوشتر

منتظر بود تا که شب بشود
فکر انگشت بود و انگشتر

نزدیک مغرب است خدایا چه می شود؟
 کشتی شکست خورده دریا چه می شود؟
 از لاله های خون جراحات زخم عشق
 مقتل ز عمق فاجعه دریاچه می شود
 با چکمه های بند نبسته رسیده شمر
 با زخمهای سینه بابا چه می شود
 قاتل ز بس برید از نفس فتاد
 ای سر بریده بعد تو با ما چه می شود
 نزدیک مغرب است چه باد مخالفی
 نزدیک مغرب است ندا داد هاتفی :
 ای کشته فتاده به صحرا حسین من
 ای میوه رسیده زهرا حسین من
 آن کهنه پیرهن که خودم بافتم چه شد
 ای بانی قیامت کبرا حسین من
 یادش به خیر شانه زدن های موی تو
 ای صاحب شفاعت عظمای حسین من
 چشمت زدند عاقبت این هرزه چشم
 قربانی حسادت دنیا حسین من
 مغرب شد و گذشت و حالا شب آمده
 بعد از تمام حادثه ها زینب آمده
 زینب رسید و خاطره ها را مرور کرد
 از بین نیزه های شکسته عبور کرد
 آهی کشید و گفت «أأنت اخی» حسین
 اینجا گریز روضه ی ما جفت و جور کرد
 بشنید یا «اخی الی» صبور باش
 دل را به امر حنجر پاره صبور کرد
 در آخرین دقایق گودال قتلگاه
 هر نیزه ای به گونه ای عرض حضور کرد

قلب ز شعله دلخورش آتش گرفته است
ناگاه دید چادرش آتش گرفته است

اگر که باد مخالف کمی امان بدهد
به نیزه دار بگویم سری تکان بدهد

به نیزه دار بگویم که با تکانی نرم
به ابرهای سر زلف تو دهان بدهد

و ماه آمده تا با هلال انگشتش
نشانه های سرت را به این و آن بدهد

نشانه های سری که اگر نگاهش را
به قدر یک سر سوزن به کهکشان بدهد-

-ستاره دست به گوش از همیشه بالاتر
به روی ماذنه ی آسمان اذان بدهد

ستون نیزه ی تو ریسمان باریکی ست
که دست های زمین را به آسمان بدهد

به روی نیزه پریشان نموده ای شب را
چو آن شهاب که گاهی خودی نشان بدهد

گفت: ای به خون پییده! مکرم برادرم
کافتاده‌ای به روی زمین، در برابرم
آیا تو آن حسین منی؟ کز شرف نمود
بر دوش خود سوار، تو را جدّ اطهرم
بر خاک می‌نشینی و ننشینی‌ام به چشم
آتش به دل مزین، مگر از خاک کم‌ترم؟
صابر شدم به هر ستم و هر بلا، ولی
هرگز نمی‌رود دو مصیبت ز خاطر
این داغ سوزدم که میان دو نهر آب
لب‌تشنه، جان سپرده‌ای اندر برابرم
این درد کاھدم که یکی کهنه پیرهن
گفتی بده که تا نبرد کس ز پیکرم
آن پیرهن به جسم شریفتم نمآند و مآند
عریان در آفتاب، تن پاک دلبرم
برخیز کز وداع تو بر جان زخم شرار
کاینک ز خدمتت، به تحسّر مسافرم

چون زخم های روی تنت گریه ام گرفت
از پیرهن نداشتنت گریه ام گرفت
با دیده های سرخ جگر مثل مادرم
هنگام دست و پا زدنت گریه ام گرفت
جایی برای بوسه برادر نیافتم
از نیزه های در بدنت گریه ام گرفت
تا دیدم آن سواره ولگرد نیزه دار
بر تن نموده پیرهن گریه ام گرفت
وقتی شنیدم از پسر ای امام اشک
یک بوریا شده کفنت گریه ام گرفت

خدا صدای خودش را شنید ازدهنت
دوید داخل گودال و دید ازدهنت...
تلفظ لفظ یاغیاث مشکل بود
به گریه نیزه ای بیرون کشید ازدهنت
توتشنه وجگرنیزه ها خنک می شد
نسیم باغ فدک می وزید ازدهنت
به سمت پهلویتان راه تیغ ها کج شد
همین که نام مدینه پرید ازدهنت
خدا برای بهشت خودش، شقایق را
غروب روز دهم آفرید ازدهنت

فواره هایِ سرخی ازگودال زد بالا
 مردی عبای خویش را خوشحال زد بالا
 مابین مقتل معدن الماس پیداشد
 درصنف لشگر قیمت خلخال زد بالا
 مرد کمان داری یکی از نیزه‌هایش را
 ناباورانه اندکی از خال زد بالا
 دیگر حساب کسبه های درهم پاداش
 از چوب خط سهم بیت المال زد بالا
 خورشید چشمش بر غروب نیزه ها افتاد
 وقتی عبایش را کمی دجال زد بالا
 می سوخت دامن های دختر بچه ها اما
 آمارِ سرخی رخِ اطفال زد بالا
 خورشید را از دست هم صدمه بردزدیدند
 شب در سپاه کوفیان جنجال زد بالا

می دود سمت دشت لب تشنه
 بانویی از تبار دریاها
 دست ها را گرفته روی سر
 می رود تلّ خاک را بالا

دید گودال رو به رویش را
 یک نفر در میان جمعی بود
 در طوافند گوئیا دورش
 مثل در باد مانده شمعی بود

گیسوانش به دست باد افتاد
 می زند شانه باد بر مویش
 تاب زلفش قرار دل گیرد
 سنگ بوسد میان ابرویش

سنگ ها دور او فراوان بود
 شیشه ی آینه ترک خورده
 یک سپاه از رویش گذر کردند
 مثل مادر ولی لگد خورده

دید بر خاک گرم، عشقش را
 پر از بوسه های شمشیر است
 بهر بیرون کشیدن یک تیر
 مانده در سینه سخت درگیر است

نیزه داران به دور پیکر او
 فاتحه بهر زنده می خوانند

جای انگشتِ خود نوکِ نیزه
بر مزارِ تنش فرود آرند

خاکِ اطراف او پر از خون است
زخمِ ها لب به شکوه وا کردند
سینه اش می دهد صدا زیر
نیزه در جای تیر جا کردند

نیزه بر پهلویش کسی می زد
روی آینه خاک می افتاد
غارِ از پیکرش شروع کردند
پیرهن کهنه چاک می افتاد

دست خود پشت دست می کوبد
شمر آمد و خنجری در دست
لرزه بر پای صبر می افتد
زینب آخر روی زمین بنشست

روی سینه نشسته آن ظالم
موی خاکی شاه در چنگش
راس خورشید می برد ز قفا
آسمان سرخ می شود رنگش

پیش زینب حسین جان می داد
دست و پا بین خاک و خون می زد
خواهرش بین گریه های خودش
گره بر معجزش کنون می زد

می رود سمت خیمه ها باید
آتش از جان خیمه بر گیرد
می رود تا که کودکان را او
یک تنه زیر بال و پر گیرد

می رود تا که در غرویی شوم
همسفر با حرامیان گردد
می رود سمت کوفه حیدر وار
گر چه با سنگ او نشان گردد

زینب چو دید پیکری اندر میان خون
چون آسمان که زخم تن از انجمش فزون

بی حد جراحی نتوان گفتنش که چند
پامال پیکری نتوان دیدنش که چون

خنجر در او نشسته چو شهپر که در هما
پیکان از او دمیده چو مژگان که از جفون

گفت این به خون طپیده نباشد حسین من
این نیست آنکه در برابر من بود تا کنون

یک دم فزون نرفت که رفت از کنار من
این زخم ها به پیکر او چون رسید چون

گر این حسین ، قامت او از چه بر زمین
ور این حسین رایت او از چه سرنگون

گر این حسین من سر او از چه بر سنان
ور این حسین من تن او از چه غرق خون

یا خواب بوده ام من و گم گشته است راه
یا خواب بوده آنکه مرا بوده رهنمون

می گفت و می گریست که جانسوز ناله ای
آمد ز خنجر شه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا
ره گم نگشته خوش به نشان آمدی بیا

گیرم که نفس میکشی و جان به تنت هست
 گیرم که هنوز ، یوسفم پیرهنست هست
 گیرم که بگیرم بغلم پاره تنت را
 گیرم که مداوا کنم اصلاً بدنت را
 با نیزه ی رفته به دهانت چه کنم من؟
 با لخته ی خون روی لبانت چه کنم من؟
 یادم نرود صحنه ی بسمل شدنت را
 هنگام بریدن به زمین پا زدنت را
 دیدم که سنان نیزه به پهلوت فرو کرد
 از پشت کسی پنجه به گیسوت فرو کرد
 سنگی به سرت خورد و دگر هیچ ندیدی
 خواهر به فدایت چقدر درد کشیدی
 من آمدم از تلّ که بیوسم بدنت را
 از گرگ بگیرم کفن و پیرهنست را
 وقتی که رسیدم سرت از پشت جدا بود
 این عاقبت خواهری من به شما بود

تا اینکه نیزه ای بدنش را به خون کشید
گرگی رسید و پیرهنش را به خون کشید
از یک طرف عمامه و از یک طرف عبا
هر کس به یک طریق تنش را به خون کشید
سر نیزه های گُند، فرو رفته در تنش
اوضاع دست و پا زدنش را به خون کشید
آهسته گفت تشنه ام اما شنید شمر
با چکمه لعنتی دهندش را به خون کشید
با «نفس مطمئن» به حالِ عروج بود
نامرد «نفس مطمئنش» را به خون کشید
بر سینه اش نشست و سری ماند و خنجری
قبل از بریدن سرش افتاد خواهری

مغرب رسید و عرش خدا خورد بر زمین
 از اسب سیدالشهدا خورد بر زمین
 حتی خدای عزوجل نیز گریه کرد
 وقتی غریب کرب و بلا خورد بر زمین
 او بیشتر ز تشنگی خود گرسنه بود
 اصلاً نخورد آب و غذا خورد بر زمین
 گفتند کافر است، پس آنقدر میزدند
 ارباب با کرامت ما خورد بر زمین
 هر نیزه رفت خدمت یک عضو از تنش
 آقا میان معرکه تا خورد بر زمین
 شد نیم خیز با کمک نیزه ها ولی
 تا خواست که شود سر پا خورد بر زمین
 اکبر عصای پیری او بود بی گمان
 شاید که او نداشت عصا خورد بر زمین

تا باز کرد در دل روضه لهوف را
در خون تپیده دید تمام حروف را
می دید واژه ها همه فریاد می زنند
داغی عظیم و مرثیه های مخوف را
می دید تیرها که نشانه گرفته اند
خورشید چشم های امام رئوف را
آماده هجوم به قلب مطهرش
پر کرده اند نیزه به نیزه صفوف را
این دشنه های تشنه به تصویر می کشند
بر مشعر الحرام گلایش وقوف را
انگار از ضریح تنش باز می کنند
با نعل های تازه دخیل سیوف را

بر زمین کوبید سم اما سوارش برنخاست
 شیهه زد لیکن امیر کارزارش برنخاست
 شعله ور شد در جنون خشم و بهت خود ولی
 راکبش آن مهربان، آن غمگسارش برنخاست
 پیکرش شد جنگلی از شاخسار نیزه آه!
 جز گل زخم دمام از بهارش برنخاست
 لحظه ای آسود در خواب چمنزار بهشت
 کرکس درد از تن گلگون خارش برنخاست
 مثل یک ابر سپید اما سترون در افق
 هیچ جز آهی ز جان دردبارش برنخاست
 جوی رگ هایش تهی چون گشت زیر پای مرد
 زانوان خم کرد و دیگر از کنارش برنخاست

چهره از خون خدا کردی خضاب ای ذوالجناح
 چون شراره افتاده‌ای در پیچ و تاب ای ذوالجناح
 صیحه‌های الظلیه، شیهه‌های حسین
 هر نفس داری هزاران التهاب ای ذوالجناح
 ای بُراق تیر باران گشته در معراج خون
 از چه بر تن زخم داری بی حساب ای ذوالجناح
 فاش بر گو ماه زینب را کجا انداختی
 در یم خون یا میان آفتاب ای ذوالجناح
 گوش کن در قلزم خون از گلوی خشک او
 دمبدم آید صدای آب آب ای ذوالجناح
 چهره از خاک و غبار کربلا پوشیده‌ای
 یا ز خون صاحب بستی نقاب ای ذوالجناح
 قلب ما را سوختی اینگونه سقایی مکن
 کم بریز از چشم گریانت گلاب ای ذوالجناح
 باز شو سوی منای خون خلیلم را بگو
 خیمه‌ها زمزم شد از اشک رباب ای ذوالجناح
 من ز سوز سینه خود با تو می‌گویم سخن
 تو به اشک دیده می‌گویی جواب ای ذوالجناح
 با وجود آنکه ریزد از دو چشمت سیل اشک
 زانویت را خون گرفته تا رکاب ای ذوالجناح
 شیهه‌های شعله‌های نظم ((میثم)) می‌شود
 تا جهان را افکند در اضطراب ای ذوالجناح

خونی که روی یال تو پیداست ذوالجناح
خون همیشه جاری مولاست ذوالجناح
یک قطره آفتاب به وی تنت نشست
بوی خدا ز یال تو برخاست ذوالجناح
خورشید در میانه میدان شهید شد
خفاش در هیاهو و غوغاست ذوالجناح
چون گرد باد خشم میبچ و مرو بمان
این جا سوار توست که تنهاست ذوالجناح
هفتاد و دو ستاره و یک آفتاب سرخ
منظومه حماسی فرداست ذوالجناح

جوشنی از زخم بر تن اشک افشان ذوالجناح
بازگشت آشفته یال از گرد میدان ذوالجناح

تا برد از قتلگاه گل خبر بر خیمه ها
yal را تر کرد با خون شهیدان ذوالجناح

تا کنار خیمه های منتظر خود را رساند
حلقه ای را دید گرد خویش گریان ذوالجناح

حلقه زد بر دور مرکب اهل بیت سوگوار
اشکباران اهل بیت و اشکریزان ذوالجناح

زینب آمد از میان خیمه بیرون با شتاب
دید بر گشته است بی صاحب ز میدان ذوالجناح

گیسوان خویش را آغشته با خون کرده بود
تا ببندد با حسین اینگونه پیمان ذوالجناح

پرسش از حال برادر کرد اما در جواب
ریخت تنها از دو چشمش خون غلطان ذوالجناح

کودکی پرسید بابا کو جوابی چون نداشت
کرد یال خویش در پاسخ پریشان ذوالجناح

گاه میسایید سم بر سنگ گاه از همدلی
نرم می بوئید روی و موی طفلان ذوالجناح

برده اند اسپان نجابت را همه از او به ارث
گرچه حیوان بود اما داشت وجدان ذوالجناح

بود حیوان لیک تا آخر به میدان ایستاد
تا دهد درس فدا کاری به انسان ذوالجناح

بود حیوان لیک در میدان ایثار و شرف
گوی سبقت برده بود از انس و از جان ذوالجناح

بود حیوان لیک در رتبت فراتر ز آدمی
اولین حیوان که خورد از آب حیوان ذوالجناح

آنقدر از بی کسی بر سنگها کویید سر
تا که داد آخر به رسم عاشقان جان ذوالجناح

کاش من جای تو میبودم در آن ظهر غریب
ای غبار سم تو کحل دو چشمان ذوالجناح

ذوالجناح آمد و آینه زخم است تنش
هرچه آینه به قربان چنین آمدنش
این زبان بسته چه دیده ست که در ظهر عطش
چشمه در چشمه سرشک است زبان سخنش
بی سوار از سفر کرب و بلا آمده است
مثل باغی که به تاراج رود یاسمنش
وای ای وای به خونی که حنایی شده است
جا به جای بدنش یال شکن در شکنش
با سکوتی به بلندای هزاران فریاد
نوحه می خواند و بانوی حرم سینه زنش

عصر عاشورا کنار خیمه‌های سوخته
ذوالجناحی ماند با یال رهای سوخته

کاروان می‌رفت و می‌بلعید دشت دیر سال
کودکان تشنه را با دست و پای سوخته

در کجا دیدید یا خواندید روی نیزه‌ای -
آسمان قرآن بخواند با صدای سوخته؟!

قطره قطره شرم شد آب فرات از دیدن -
رقص خون‌آلود شمشیر و هوای سوخته

چارده قرن آسمان بارید و می‌بارد هنوز
چشم زینب (س) را به خاک کربلای سوخته

ابرها بارانی و شاید خدا هم گریه کرد
عصر عاشورا کنار خیمه‌های سوخته



شش ماهه بود و رنگ جمالش پریده بود
 از هوش رفته یا که به ناز آرمیده بود
 چشمان خود گشود و ز گهواره زد برون
 هل من معین غربت بابا شنیده بود
 او محسن است یا که از او در نیابت است
 خاکستری که حاصل عمر شهیده بود
 لب تشنه بود از عطش غربت پدر
 آمد ولی به جان، غم بابا خریده بود
 یک لحظه هم درنگ نکرد خصم خیره سر
 انگار تا به حال سپیدی ندیده بود
 تیر سه شعبه‌ای که زد از جنس میخ در
 از گوش تا به گوش علی را دریده بود
 باور نداشتند، علی، دست و پا زند
 هجم سه شعبه چون نفشش را بریده بود
 آیا شتاب تیر کمک کرد یا حسین
 خود تیر را ز حنجره بیرون کشیده بود

خون خورم در غم آن طفل که جای لبش
 ریخت دست ستم حرمه خون در دهنش
 کودکی کآب ز سرچشمه وحدت می خورد
 گشت از سوز عطش، آب، روان در بدنش
 گر تن نوگل لیلا نبود لاله سرخ
 از چه آغشته به خون گشت چنین پیرهنش
 غنچه‌ای از چمن زاده زهرا بشکفت
 که شد از زخم سنان، چون گل صد برگ، تنش
 گلشنی ساخته در دشت بلا گشت، که بود
 غنچه‌اش، اصغر و گل، قاسم و اکبر سمنش
 تشنه لب کشته شد آن شاه، که با خنجر و تیر
 گشت بیریده و شد دوخته بر تن، کفنش
 آنکه باشد نظرش داروی هر درد «سنا»
 چشم دارم که فتد گوشه چشمی به منش

یا بن خیر النساء خدا حافظ
 در پناه خدا ، خدا حافظ
 تو هنوزم مرا نبوسیدی
 پدر تشنه ها خدا حافظ
 دست کم می شود مرا ببری
 مرد بی انتها خدا حافظ
 خواهشی قبل بُردنم دارم
 التماس دعا خدا حافظ

بی قراری ، قرار می خواهی
 من نمردم ، که یار می خواهی

پر پرواز و بال پروازی
 انتهای زمان آغازی
 چه کنم یار کوچکت باشم
 چه کنم تا دلت شود راضی
 اکبرت رفت با عمو ، چه شود؟
 یک نگاهی به من بیندازی
 هر چه باشم منم علی هستم
 از چه با بی کسیت میسازی ؟
 تو مرا با خودت ببر بابا
 جان عمّه قسم ، نمی بازی
 یاد دارم مرا بغل کردی
 گفتی ای یار آخرم نازی

سخنانت عجیب غوغا کرد
 بند قنداقه ی مرا وا کرد

روی دستانِ باب ، من رفتم
 با سرم باشتاب ، من رفتم
 خیمه پرسید بر نمی گردی ؟
 مگر اینکه به خواب ، من رفتم
 مشک سقاییِ عمویم کو ؟
 تا کنم پُر ز آب ، من رفتم
 چه کنم واقعاً پدر تنهاست
 عذر خواهم رباب ، من رفتم
 پشتِ سرهای ما چه میریزی
 اشک غم جای آب ، من رفتم

گر چه بی شیر ، زاده ی شیرم
 می روم انتقام می گیرم

وقت آن شد خودی نشان بدهم
 ناتوانم تو را توان بدهم
 در میان قنوت دستانت
 چون علی اکبرت ، اذان بدهم
 دوست دارم کنار پیکر تو
 با لبی خشک و تشنه جان بدهم
 یا ز سر نیزه چون سرت با سر
 به سر عمه سایبان بدهم
 یا همین که رباب لا لا گفت
 با سرم نیزه را تکان بدهم

تا ز حلقم سپیده پیدا شد
 حرمله با سه شعبه اش پا شد

یک سه شعبه مرا ز عمه گرفت
 خنده را بی حیا ، ز عمه گرفت
 در هیاهوی دست و پا زدنم
 بی سر و بی صدا ز عمه گرفت
 تیر پایان به جمله داد و مرا
 در هوا بی هوا ز عمه گرفت
 چه بلایی سر رباب آمد
 چه غمی عمه را ز عمه گرفت
 تن من دست خاک ، سر را هم
 سر این نیزه ها ز عمه گفت

اصغرت بال و پر در آورده
 از سر نیزه سر در آورده

نیزه دارم همین که راه افتاد
 موی من شانه شد به پنجه ی باد
 مادرم مات خنده ام شده بود
 از تماشا ، گریه سر می داد
 در دروازه را که رد کردیم
 دور و اطراف شهر سنگ آباد
 سنگشان بی هوا به سر می خورد
 سرم از روی نیزه می افتاد
 همسفرها به من نمی گوید
 سنّ شش ماهگی مبارک باد ؟
 سدّ برخورد سنگ و سر نشدم
 بی بدن بودنم ، اجازه نداد

حال که ، تکلیف من مشخص شد
اصغر از محضرت مرخص شد

شبی که آمدی و عرش در هوات افتاد
 ستاره دور و بر عطر خنده هات افتاد
 همین که عطر نفسهات در زمان پیچید
 زمین برای بزرگی به دست و پات افتاد
 برای دلبری از چشم بی قرار حسین
 همای عشق به چشمان دلربات افتاد
 بزرگ مرد قبيله، علی اصغر عشق
 کنار نام شما راهی از نجات افتاد
 شکوفه سحر بیت حضرت ارباب
 تو آمدی و علی باز در حیات افتاد
 همین که پای تو در چشم شهر سکنی کرد
 عطش به چشم پر از آتش فرات افتاد
 تو مستجاب ترین ذکر هر دعا هستی
 ضمان حاجت هر درد بی دوا هستی
 تو مثل یک گل سرخی که بال و پر داری
 برای دلبری از دلبران هنر داری
 تمام اهل شما دلبرند اما تو
 کرشمه و جنم و ناز بیشتر داری
 اگر چه کودکی اما گواه تاریخ است
 بزرگی از پر قنداقه ات به سر داری
 تویی که یک تنه یک لشگری برای حسین
 شبیه حضرت سقا دل و جگر داری
 تو حرف آخر و فصل الخطاب بابایی
 چرا نیامده حالا سر سفر داری
 قسم به اشک رباب و به خنده های حسین
 مباد لحظه ای دست از دلم تو برداری
 پناه لحظه دلواپسی، علی اصغر
 جواب روز غم و بی کسی، علی اصغر

چقدر زیر گلویت سفید و جذاب است
 به قب قبت اثر بوسه های ارباب است
 به شوق خنده تو تا به صبح بیدار است
 به یک کرشمه چشمت رباب بی تاب است
 برای لحظه به لحظت، برای آینده
 رباب نقشه کشیدست، حیف بر آب است
 دو فصل تاج سر خاکیان شدی و حیف
 که مثل چشم تو بخت رباب در خواب است
 نوای نغمه لالایت چه دلگیر است
 ترنمی که نوایش عمو عمو آب است
 عطش رسید و ترک شد لب شما می سوخت
 برای لحظه قربانیت خدا می سوخت
 پدر که قصه ذبح عظیم می داند
 برای زیر گلوی تو روضه می خواند
 چقدر نازک و نرم است حنجرت، حتی
 که رد باد به زیر گلوت می ماند
 ولی هنوز زمانی نمی شود که رباب
 کنار نیزه برای تو فاتحه خواند
 رسیده است غروب عظیم عاشورا
 تو روی دست پدر سبز می شوی حالا

آزادگان عالم و مردان روزگار
 شیران شرزه جمله به میدان کارزار
 در مکتب حسین علی خوانده‌اند و بس
 درس شجاعت و شرف و عزّت و وقار
 گردن، به بند بندگی کس نمی‌نهند
 گر زیر تیغ دشمن و گر بر فراز دار
 دنیا به دیده‌ی دلشان، پست و بی‌بهاست
 نام نکوی مرد، به از قصر زرنگار
 خرد و کلان، چو دایره بر گرد هم زنند
 از محور آورند، برون، چرخ کج مدار
 در مکتب حسین صغیر و کبیر نیست
 گو پیر سال خورده و گو طفل شیرخوار
 درسی که سال خورده به عمری گرفته است
 نوزاد طفل خواندش از بر به شاهکار
 تدریس شیرخوار، ز دامن مادر است
 شیری که خورد، شیر نخورده به روزگار
 شیر، ار به پنجه می شکند پشت دشمنش
 این شیرخوار، با نگهش می کند شکار
 پاسخ به تیر حرمله، با یک نگاه داد
 با آن نگه، که بود در آن تیر، صد هزار
 آن تیر خورده با نگه تیربار خویش
 بنیاد تار و پود ستم، کرد تار و مار
 زد لگه‌ای، به صفحه‌ی تاریخ دشمنان
 کش هفت آن دهر، نشوید، به هفت بار
 آن دم که دست و پا زدی، آن دست بسته طفل
 پر بسته، سر برّید، چو بلبل در احتضار
 آهسته، لب به گوش پدر بر نهاد، و گفت
 بابا، مبارک است تو را، فتح کارزار

ما کار دشمن تو، در این عرصه ساختیم
رفتیم و، باز گوش به فرمان در انتظار
آه از دمی که خون علی را به کف، حسین
افشانند، بر فلک به ره و رسم یادگار
گفتا، که خون اصغر من تا به رستخیز
ای بهترین امین، به امانت، نگاه‌دار
دامان نیلگون فلک را، به خون او
آغشته ساز و، نام شفق را بر او گذار
آمد ندا، ز هاتف غیبی، که یا حسین
قربانیت قبول، به درگاه کردگار
در راه ما گذشته‌ای از جان و جاه خویش
ما را و جاه ما همه رازان خود شمار
دیگر میان ما و تو، ما و توئی، نماند
آن جا که ما توئیم، تو مائی، دگر چه کار؟

زالال اشک تو رشک فرات است
فرات از صافی چشم تو مات است
وجود تو تعادل بخش این نهر
که بی تو آبگیری بی ثبات است
نماز صبر می خواند کنارت
غمت گرداب کشتی نجات است
نیازی نیست تا حکمت بخوانیم
وجودت شرح اسماء و صفات است
من از عمر کمت خواندم که روح
به این کثرت سرا بی التفات است
نخ قنداقه پر پیچ و تاب
مدار کهکشان و ممکنات است

طفل نخورده آب کمی در حرم بخواب
لالا گلم ، عزیز دلم ، اصغرم بخواب
شرمنده ام که شیر ندارم ... به سینه ام
ناخن مکش تو خاک مکن بر سرم بخواب
آرام که نمی شوی ای میوه ی دلم
خیمه به خیمه هرچه تو را می برم ، بخواب
نزدیک به سه روز و سه شب می شود علی
پلکم به هم نیامده مادر ، برم بخواب
لالا گلم ، ببین که شبیه تو تشنه ام
آتش مزن به جان من ای مادرم ، بخواب
من خواب دیده ام که سرت روی نیزه بود
خواب و خیال بود نشد باورم ، بخواب

مرهم بنه بر سینه ی سوزان اصغر
سجاده ای خونین شده دامن اصغر
تا نیزه ها راه گلویش را بریدند
آواز حق می جوشد از شریان حیدر
قنداقه و گهواره در طی طریق اند
در منزل و منظومه ی عرفان اصغر
احساس کوری می کنند این تشنه چشمان
وقتی که می جوشد زخون توفان اصغر
باید که رفتار ملایک را ببینی
در وقت گل جوش بهشت جان اصغر
از مطلع عشق آفریدندش در عالم
از مصدر عرفان بخوان احسان اصغر
اینک که بر سجاده ی گل می برندش
لالایی خونین بخوان بر جان اصغر
ما شرح اندوه اسیران را شنیدیم
گفتند رنجوریم از هجران اصغر
ای کوفه سر گردان بمان تا روز محشر
شاید بگیرند از کف ات تاوان اصغر

از روی دست حضرت ارباب پر کشید
 شش ماه ای که میل به ماندن دگر نداشت
 سوی نگاه کوچک او سمت آسمان
 فکری به جز غریبی بابا به سر نداشت
 اتمام حجت پدرش را که می شنید
 از چابکی تیر سه شعبه خبر نداشت
 وقتی که دست و پا زدنش سخت گشته بود
 جز با تبسمی که به بابا نظر نداشت؟
 وقتی میان خیمه و خیل سپاه ماند
 دیگر حسین جز غم و خون جگر نداشت
 زینب به ناله گفت که ای مهربان ابا
 «ای کاش هیچ وقت ربابت پسر نداشت»

ای تیر، خطا کن! هدف ت قلب رباب است
یا حنجره سوخته تشنه آب است؟
کوتاه بیا تیر سه شعبه، کمی آرام
هو هو نکن این شاپرک تبزده خواب است
او آب طلب کرده فقط، چیز زیادی است؟
گیرم که ندادند ولی این چه جواب است؟
رنگش که پریده، دو لبش مثل دو چوب است
نه، تیر! تو نه، چاره کارش فقط آب است
این طفل گناهی که نکرده کمی انصاف
این جاست، ببینید که حالش چه خراب است
این مرثیه را ختم کنید آی جماعت!
یک جرعه نه، یک قطره دهیدش که ثواب است

ظهر عاشور در خیام حرم
 تشنگی برد تاب اصغر هم
 گل نشکفته ی ریاض حسین
 لفظ بسم الله بیاض حسین
 لب چون غنچه بی کلام گشود
 طاقت زینب و رباب ربود
 کودک تشنه را نه آب و نه تاب
 دل اهل حرم خراب و کباب
 عطش آن دم که ترک تاز آورد
 جگر غنچه در گداز آورد
 اصغرش را رباب پاک نهاد
 هم چو مصحف به روی دست نهاد
 آمد از خیمه با شتاب برون
 دلش از ناله های کودک خون
 گفت با شاه دین رباب فگار
 اصغرم را نمانده تاب و قرار
 تشنگی برده تاب از این کودک
 تاب همراه خواب از این کودک
 برسان خود به کام آب او را
 که عطش می دهد عذاب او را
 خسرو دین گرفت اصغر خود
 هم چو جان عزیز در بر خود
 دید لب ها چو غنچه پژمرده
 عطش از کالبد رمق برده
 چشم ها چون سوال پر ابهام
 آهوان شکسته پا در دام
 سوی میدان رزم کرد شتاب
 اصغرش روی دست و پا به رکاب

تا به رحم آورد مگر دل خصم
 رفت و استاد در مقابل خصم
 گفت بعد از سپاس و حمد خدا
 ای گروه سپرده راه خطا
 با من ار دشمنید و بر سر جنگ
 عرصه بر کودکان چرا شده تنگ؟
 طفل شش ماهه را گناهی نیست
 جز منش یار و تکیه گاهی نیست
 برسانید جرعه ای آبش
 که عطش برده از بدن تابش
 کودکان را به هیچ مذهب و کیش
 کس نیاززده و نکرده پریش
 گرم گفتار با عدو شه دین
 اصغرش روی دست هم چو نگین
 که به ناگاه زان گروه لثام
 جنگ جویی پلید و حرمله نام
 هدف آن طفل نازدانه گرفت
 گلوی نازکش نشانه گرفت
 طفل شش ماهه چون تبسم کرد
 تیر هم دست و پای خود گم کرد
 تا نبیند چه اتفاق افتاد
 بوسه ها بر گلوی اصغر داد
 در میان شرار آتش کین
 دید چشمان آسمان و زمین
 سروی از پا فتاد و شد پرپر
 غنچه ای از ریاض پیغمبر
 «خوش عمل» را ازین غم جانکاه
 دیده دریاست سینه آتش گاه

هدف تیر بلا تا گلوی اصغر شد
 به جنان فاطمه محزون و علی مضطر شد
 گل نشکفته ی گلزار ولایت افسوس
 بر سر دست حسین بن علی بر بر شد
 خاست از سینه چو غمناله ی جبریل امین
 محفل قدس عزا خانه ی بیغمبر شد
 روشنان فلکی را به دل آتش افتاد
 سینه ی اهل یقین یکسره چون مجمر شد
 شجر طیبه ای را که خدا بروردش
 شاخه بشکست و زبیدادخزان بی بر شد
 نوحه گر چونکه به آهنگ حزین گشت رباب
 چنگی بیر فلک بی می و بی ساغر شد
 آه از آندم که جگر گوشه ی زهرای بتول
 لب عطشان بسر دید که از خون تر شد
 بعد جان باختن کودک ششماهه حسین
 کرد باور که دگر بیکس و بی یاور شد
 خوش عمل قصه دگر کن که دل بیر و جوان
 سوخت زان ماتم وزین شرح عزا دیگر شد.

چشم بگشا و بین همسفر بی سر من
 باز هم آمده بالای سرت همسفر
 خواهرت معجز خود را به سرت بست ولی
 نگرانم که چرا خوب نشد زخم سرت

آنقدر سوخته این صورت افسرده ی من
 که کسی کرده کنیز تو خطابم آقا
 حق نداری که تو این بار مرا شناسی
 مادر طفل صغیر تو ربابم آقا

مثل پروانه بین دور و برم می چرخند
 همه زن های حرم از سر دلداری من
 قطره ای آب حرام دو لب خشک رباب
 آسمان محو تماشای وفاداری من

کم نخوردم لگد اما به خدا خم نشدم
 زیر آماج بلا از تو حمایت کردم
 پهلویی باز سپر شد که سرت را نبرند
 هم چو زهرا تن خود خرج ولایت کردم

نهضتت با سر تو خوب هدایت می شد
 هیبت خواهر تو هیبت پیغمبر بود
 دشمنت درد مرا لحظه ای احساس نکرد
 گرچه بر روی دلم داغ علی اصغر بود

من قیامت جلوی حرمله را می گیرم
 که کسی مثل تو این جا دلی از سنگ نداشت

بشکند تیر و کمانت که کمانم کرده
طفلك كوچك من با تو سر جنگ نداشت

لحظاتی که نفس از بغلم پر می زد
بغلش کردم و دیدم بدنم می سوزد
بعد از آن بوسه ی آخر ز لب عطشانش
هر شب از زیر گلو تا دهنم می سوزد

قول دادی که حواست به گلویش باشد
پاره ی جان تو خوابیده روی پاره تنت
باورم نیست پس از نبش مزارت دیدم
بند قنذاقه ی او بسته شده بر کفنت

حق تو نیست که دور از وطن خاک کنند
آخر ای کشته ی بی سر کس و کاری داری
می کشم چادر خود را روی خاکت آقا
من بمیرم که چنین سنگ مزاری داری

بی تو از شهر و دیارم به خدا بیزارم
من به شهرم بروم بعد تو این جا باشی؟
تا قیامت سر این خاک زمین گیر توام
نه... روا نیست در این دشت تو تنها باشی

همین که دو تایی به میدان رسیدند
روی دست خورشید، شش ماه دیدند
به والله کارش علی اکبری بود
اگر چه علی اصغرش آفریدند
سرش را روی شانه بالا گرفته ست
کسی را به این سر بلندی ندیدند
از این سمت، علی که جلو ترمی آمد
از آن سمت، لشگر عقب می کشیدند
همین که گلوی خودش را نشان داد
تمامی دل ها به رایش طپیدند
پدر گردنش کج - پسر گردنش کج
چقدر این دو از هم خجالت کشیدند!
لب کوچکش خشک و حلقوم او خشک
چه راحت گلوی علی را بریدند
عباگر چه نگذاشت زن ها ببینند
صدای کف و سوت را که شنیدند

ز خاک داغ بیابان مریز بر سر خویش
لباس سرخ علی را مگیر در بر خویش
رها کن این سبد گاهواره را بس کن
تو مانده ای و سراب علی اصغر خویش
عجیب عقده یک ضجه در دلت مانده
به روی نیزه که دیدی سر کبوتر خویش
علی تمام شد... تو بعد از این بگذار
وداع تلخ علی را میان باور خویش...
عروس فاطمه رویت کبود شد برگرد
بکش ز شعله سوزان به چهره معجر خویش

تیر نگذاشت که یک جمله به آخر برسد
هیچ کس حدس نمی زد که چنین سر برسد

پدرش چیز زیادی که نمی خواست ، فرات
یک دو قطره ضرری داشت به اصغر برسد ؟

با دو انگشت هم این حنجره میشد پاره
چه نیازی به سه شعبه است که تا پر برسد

خوب شد عرش همه نور گلو را برداشت
حیف خون نیست بر این خاک ستمگر برسد ؟

خون حیدر به رگش ، در تب و تاب است ولی
بگذارید به سن علی اکبر برسد
دفن شد تا بدنش نعل نبیند اما
دست یک نیزه بر آن حلق مطهر برسد

شعله ور میشود این داغ دوباره وقتی
شیر در سینه بی کودک مادر برسد

زیر خورشید نشسته ، به خودش میگوید
تیر نگذاشت که آن جمله به آخر برسد

ای اهل کوفه رحمی این طفل جان ندارد
خواهد که آب گوید اما زبان ندارد
دیشب به گاهواره تا صبح دست و پا زد
امروز روی دستم دیگر توان ندارد
هنگام گریه کوشد تا اشک خود نوشد
اشکی که تر کند لب دور دهان ندارد
رخ مثل برگ پاییز لب چو دو چوبه خشک
این غنچه بهاری غیر از خزان ندارد
ای حرمله مکش تیر یکسو فکن کمان را
یک برگ گل که تاب تیرو کمان ندارد
شمشیر اوست آتش، فریاد او تلظی
جانش به لب رسیده تاب بیان ندارد
رحمی اگر که دارید یک قطره آب آرید
بر کودکی که در تن جز نیمه جان ندارد
با من اگر بجنگید تا کشتنم بجنگید
این شیر خواره بر کف تیغ وستان ندارد
مادر نشسته تنها در خیمه بین زنها
جز اشک خجالت خود آب روان ندارد
تا با خدنگ دشمن روحش زند پر از تن
جز شانه امامش دیگر مکان ندارد

کاش موسی میشدی طفل رباب
میسپردت مادرت در دست آب

یک نفر می یافت آخر پیکرت
شیر مینوشاند جای مادرت

لیک شوقت دست رد بر نیل زد
دست بر بال و پر جبریل زد

غیرت گل کرد بی تیغ و سپر
آمد استقبال تو تیری سه پر

گوش تا گوشت تماماً باز شد
اصغر شش ماهه مرد راز شد

داغ تو بر داغ اکبر سایه کرد
بر رسول الله و حیدر سایه کرد



همان غریب که از هر غریب تنهاتر
 به روی دست خودش برده بود بالاتر
 دمی به سمت حرم زد ، دمی به لشکریان
 کسی که بود از عیسی دمش مسیحاتر
 نگاه خسته ی او را کسی نمی فهمید
 اگرچه بود نگاش از همیشه گیراتر
 و روی دست خودش یک امام می آورد
 که از تمامی مردان قوم آقاتر
 علی شده ست مهیا برای جنگیدن
 کمان حرمله آن سو شده مهیاتر
 تمام قامت او زیر تیر پنهان شد
 گلوی کوچک اش اما شده ست پیداتر
 سه شعبه ای که علمدار را زمین انداخت
 همان سه شعبه به جسمش نشست زیباتر
 و قامتش همه در هم شده ست و پاشیده ست
 و قد کوچک او گشته است رعنا تر
 دو سطر نیزه نوشتی به خط کوفی بود
 به خط خون بنویسش ، به خط خواناتر

هفت آسمان ز شرم نگاه حسین سوخت
عرش خدا ز ناله و آه حسین سوخت
هاجر کجا کشید بلای رباب را
مریم کجا کشید چنین التهاب را
کو حضرت خلیل در این پهنه ی جنون
تا حس کند نهایت یک عشق ناب را
اکبر تبار بود و پی بوسه ی پدر
اصغر بهانه کرد تمنای آب را
سوز عطش تمام فضا را احاطه کرد
یک سو فکند تا ز رخ او نقاب را
گفتا حسین: مردم نامرد لااقل
آبی دهید این پسر دل کباب را
از آذرخش تیر سه شعبه امان امان
خون قمر گرفت رخ آفتاب را
هفت آسمان ز شرم نگاه حسین سوخت
عرش خدا ز ناله و آه حسین سوخت

بر سینه مزن چنگ که تاثیر ندارد
زیرا ز عطش مادر تو شیر ندارد

در خواب تو دیدم که به خون می تپی اما
گفتم به خودم خواب تو تعبیر ندارد

رفتی تو به همراه پدر آب بنوشی
یک جرعه ی آب اینهمه تاخیر ندارد

با او ز چه رو جنگ و عداوت بنماید
این کودک شش ماهه که شمشیر ندارد

گویند به گلچین که حیا کن تو ز بلبل
گلبرگِ گلوی پسرم تیر ندارد

بر آیه ی یاس گلوی سوره ی اصغر
یک بوسه ی تیر اینهمه تکبیر ندارد

نیزه مزن ای دشمن بی شرم به خاکش
این مصحف پرپر شده تفسیر ندارد

بر مرکبِ پیمبر اعظم سوار شد
 عمامه بست، رو به سوی کارزار شد
 زیر عبا گرفت علی را شهِ غریب
 با شیرخواره جانب آن قوم خوار شد
 گفتن آمده ست به قرآن قسم دهد
 پس همهمه گرفت و قُشون بیقرار شد
 پس دست بُرد و طفلک از حال رفته را
 بیرون کشید و خاتم شهر آشکار شد
 لب باز کرد تا سخن انشا کند حسین
 پس رو برو به مکتب داد و هوار شد

چندین سخن ز ماهی و آب فرات کرد
 پس با علی سخن ز سر التفاظ کرد

چشم سیاه تو چقدر آب میخورد؟
 اصلاً شب سیاه مگر آب میخورد؟
 شمرو سنان و آخنس و خولی بهانه است
 قتل پدر ز داغ پسر آب میخورد
 ای پاره ی دلم سر دستم تکان مخور
 الآن لبّت ز تیر سه پر آب میخورد
 گفتند آمده ست ز رنگی کند حسین
 جای تو گفته اند پدر آب میخورد
 عباس خفته است که برپاست حرمله
 این فتنه از خسوف قمر آب میخورد

یا رب بین که من جگرم را فروختم
 تنها ستاره ی سحرم را فروختم

گریه ها حلقه شدند پا به رکابش کردند
دست ها چنگ زنان مرد ربابش کردند

مادر تشنه ی شش ماهه خود اقیانوس است
ربّ آب است و در این جلوه ربابش کردند

بی زره آمده از بسکه شجاعت دارد
کس حریفش نشد و زود جوابش کردند

تیر مرد افکن و بر طفلک شش ماهه زدند
یعنی اندازه ی عباس حسابش کردند

زودرس بود ، بزرگ همه ی قوم شدن
چون خدا خواست بدین شیوه خضابش کردند

سر شب شیر نمی خورد و نمی خفت علی
این که خوابیده گمانم که عتابش کردند

شورِ چشم تر او داشت اثر میبخشید
کوفیان هلله کردند و خرابش کردند

باخت چون سر ، به تراش نوک نی منزل کرد
این نگین را ز درون برده رکابش کردند

بعد از این خاک سر هرچه ثواب است که قوم
هر چه کردند به شه بهر ثوابش کردند

نخريدند دله سوخته ی سلطان را
ليک اصغر جگری داشت که آتش کردند

ای پاره پاره حنجر من! دست و پا مزن!
 روی مرا به خون گلویت حنا مزن!
 لب های خشک تو جگرم را ترک زده
 شرمنده ام، دگر سخن آب را مزن!
 از خون گرم حنجر پاک تو سوختم
 با داغ خویش، لرزه به عرش خدا مزن!
 ناله زدی و مادر من دایه ات شده
 حرفی ز تشنگی، بر خیر النساء مزن!
 ای شیر خواره! سنگ، ز داغ تو آب شد
 با خنده ات شرر به دل ما سوی مزن!
 ای کاش این سه شعبه بگوید به حرمله
 این حلق کوچک است، روی نیزه ها مزن!

با آسمان قسمت بکن بال و پرت را
بردار از روی زمین چشم ترت را
این تکه های گمشده راز رشیدی ست
یعنی تصور کن علی اکبرت را
شیون مکن لیلای مجنون، این بیابان
باید بنوشد خون پاک همسرت را
گهواره را آرام تر از خود رها کن
تا نشکند بغضی گلوی اصغرت را
آتش توان سوختن اینجا ندارد
باید بریزی بر تنش خاکسترت را
با ناله های العطش برخیز لیلا
باید ببندی کوله بار آخرت را
فردا که سهم عاشقان را داد زهرا
بالا بیاور از میان خون سرت را

شکسته پشت غم از بار غصه های رباب
 از آن زمان که شنیده است ماجرای رباب
 به سوز سینه ی گهواره داغ غم زده است
 شرار زخم دل خون لای لای رباب
 و تار صوتی آتش گرفته می فهمد
 که آمده چه بلایی سر صدای رباب
 برای کودکش آنقدر آه و ناله نکرد
 که چشم مشک پر از اشک شد بجای رباب
 به جان گریه ی شش ماهه روی دست حسین
 کسی نریخته اشکی مگر به پای رباب
 قنوت صبر گرفته برای حلق علی
 خدا کند به اجابت رسد دعای رباب
 میان هلهله ی چنگ و های و هوی رباب
 سه شعبه زخم زد و ناله شد نوای رباب
 و ناگهان پر و بال فرشته ها تر شد
 به خون کشته ی مظلوم کربلای رباب
 «رقیه» آمده از یک فرشته می پرسد
 پیام تسلیت آورده ای برای رباب؟
 و فکر می کنم آب فرات گل شده است
 که ریخته به سرش خاک، در عزای رباب
 خدا به داد دل خاطرات او برسد
 چه می کشند خیالات انزوای رباب

بر نیزه روی پای خودت ایستاده ای
 مردی شدی برای خودت ایستاده ای
 مثل بزرگ های قبیله چه با غرور
 بر پای ادعای خودت ایستاده ای
 شانه به شانه ی همه سرهای قافله
 همراه مقتدای خودت ایستاده ای
 تو پا به پای اکبر و عباس بر سنان
 تنها به اتکای خودت ایستاده ای
 ذبح عظیم بت شکن پیر کربلا
 در ودای منای خودت ایستاده ای
 ای خضر تشنه کام! در این گوشه ی کویر
 بر چشمه بقای خودت ایستاده ای
 ما بین ناقه های من و عمّه زینب
 در مروه و صفای خودت ایستاده ای
 رأست چگونه بر سر نی بند می شود؟
 بی شک تو با دعای خودت ایستاده ای
 در آسمان ابری سنگ و کلوخ شهر
 با سعی بال های خودت ایستاده ای
 پیش سپاه ابرهه ی عابران شام
 مانند کعبه جای خودت ایستاده ای
 من را دعا کن از سر نی کودک رباب!
 در محضر خدای خودت ایستاده ای

کاش این قبر تو گم باشد و پیدا نشود
 اگر شد سر نبش قبر بلوا نشود
 از تو گهواره ای مانده بیرندش غارت
 ولی ای کاش سر راس تو دعوا نشود
 گفته بودم بنشینی به سر تیغ پسر
 که سر نیزه سر کوچک تو جا نشود
 شود آیا که با دیدن تو بر نی ها
 بیش از این قامت خم گشته ی من تا نشود؟
 من هنوز از نگه حرمله ها می ترسم
 کاش دیگر کسی مشغول تماشا نشود
 لب به گریه نکنی باز اگر می خواهی
 بوسه ی چوب به لب های تو پیدا نشود
 گر چه خالیست علی جای تو در آغوشم
 ولی بهتر که ز آغوشه ی زهرا نشود
 غارت این جا نه فقط درهم و دینار و زر است
 کاش این سوخته معجز ز سرم و نشود

یا رب این غنچه ی خندان که سپردی به منش
میسپارم به تو از دست حسود چمنش

اکبرم رفت سپس اشک به چشمم خشکید
ای خدا اشک بده تا بچکانم دهنش

وسط دشت چرا آمده ای ماهیگیر؟
ماهی زرد مرا لرزه نشاندی به تنش

تیر تو قامت عباس به آن روز انداخت
این که اندازه ی تیر است تمام بدنش





یارب ز حالم آگهی کز تن روانم می‌رود
مانند گل از گلستان اکبر جوانم می‌رود
یارب گواهی کاین زمان شد جانب میدان روان
شبه رخ ختم رسل سرو روانم می‌رود
ای شبه خیر المرسلین مهلاً که از داغت یقین
تا آسمان هفتمین آه و فغانم می‌رود
رفتی تو ای بابا برو، بنگر که از داغت چسان
صبر و قرار و طاقت و تاب و توانم می‌رود
یارب تو می باشی گواه کاکنون به سوی این سپاه
با سینه پر سوز و آه، آرام جانم می‌رود

ای طلعت زیبای تو، عکس جمال لم یزل
 وی غره غرای تو، ائینه حسن ازل
 روح ور وان عالمی ، جان نبی خاتمی
 طاووس آل هاشمی ، ناموس حق ، عزوجل
 در صولت و دل حیدری ، ز انروز علی اکبری
 در صف هیجا صفدری ، وی دوحه علم و عمل
 ای تشنه بحر وصال ، سرچشمه فیض و کمال
 سر شار عشق لایزال ، سرمست شوق لم یزل
 ای سرو ازاد پدر، ای شاخ شمشاد پدر
 نا کام و ناشاد پدر، ای نو نهال بی بدل
 ای شاه اقلیم صفا، سرباز میدان وفا
 بادا علی الدنیا العفا، بعد از تو ای میراجل
 زینب شده مفتون تو، اغشته اندر خون تو
 لیلا زغم معنون تو، سر گشته سهل و جبل



زینب و سکینه را یک طرف روانه کن
زلف احمدانه را چندبار شانه کن

یک کمی برو حرم با زنان وداع گوی
یک کمی گلایه از مردم زمانه کن

یک کمی امان بده بیشتر بینمت
اشکِ کودکانه ریز نازِ دلبرانه کن

پس برادرِ مریض را اگر شده برو
میهمان چندتا حرف عاشقانه کن

بیست و پنج تا بهار از تن ات گذشته است
زودتر درخت شو زودتر جوانه کن

ای شراب خانگی در پیاله کهنه شو
ای گل محمدی در نسیم خانه کن

مرغ نانجیب را با کبوتران چه کار
وقتِ پر کشیدن ست ترکِ آب و دانه کن

آتش اوفتاده است در گلوی زخمی ات
سوی خیمه بازگرد آب را بهانه کن

به اسبش هی زد و زلفش میان بادها گُل کرد
سکوت دشت را سرشار از عطر قرنفل کرد

نگاهش آهوان خسته را مدهوش خود کرده است
لبانش سنگهای تشنه را غرق تغزل کرد

و بسم الله رویش - صبحگاهان بنی هاشم -
بیابانهای دنیا را پر از تحریر بلبل کرد

پدر از دور می بیند که در گرد و غبار دشت
پسر گم می شود ... گم می شود... اما تحمل کرد

زره گر می زند بر ارغوانش حلقه در حلقه
بسوی خیمه ها برگشت و بندش را کمی شُل کرد

پدر از دور می بیند که سر بر می زند خورشید
تمام اشتیاقش را برای دیدنش پل کرد

به قدر یک خدا حافظ، سلامی کرد و جاری شد
و بر پیغمبر خورشید و بارانها توسل کرد

حسین آهسته می گرید بهار خونچکانی را
که مثل غنچه ها آهسته در دامن او گُل کرد

گلی که جلوه گر از رخ هزار مینویش
ز باد حادثه بنگر بخاک ره کویش
ز شاخسار امامت سپهر چید گلی
که بود باغ رسالت معطر از بویش
فکند چرخ بخاک سیه مهی که مدام
صد آفتاب دمیدی ز شام گیسویش
ز تیشه ستم از پا فتاد آن سروی
که جویبار دل مصطفی بدی جویش
جمال وی چو به میزان عدل سنجیدند
بجز رسول ندیدند هم ترازویش
فشاند خاک بفرق جهان و اهل جهان
بخاک و خون چوشه آغشته دید گیسویش

خاک سیه رو منه ای گل زیبای من
 دیدن جان دادنت برده شکیبای من
 با تو سزاوار نیست نزد پدر خواب خوش
 خیز و تماشا نما حالت سیمای من
 رحم کن ای روح من دیده خود بازکن
 جای تو من جان دهم تو بنشین جای من
 این دل رنجور را با سخنی زنده کن
 تا بتواند رود سوی خیم پای من
 چون تو زنی دست و پا جان من آید بلب
 آمده صیاد تو دید و تماشای من
 بعد از تو ای جان من خاک سر این جهان
 لحظه آخر شود عمر غم افرای من
 روز مرا تار شد تیره شده دیده ام
 کاش نیاید دگر روز شب آسای من
 دل بر بوده زمن بی پسرم کرده اند
 لیک شود شعلهور آتش سودای من
 در خور شوق وصال هستی خود داده ام
 از تن و از جان خویش نیست چوپروای من
 میروی آهسته رو تا بتو ملحق شوم
 طول دهد تا بحشر شیون و غوغای من
 گفته دیوانه را باد برد حضرتش
 تا بشود دادرس محشر کبرای من

چون به میدان زحرم اکبر رفت
دل زجان شست و سوی دلبر رفت
روح از جسم حرم یکسر رفت
همه گفتند که پیغمبر رفت
زان طرف مرگ به استغبالش
ین طرف جان حسین دنبالش
گفت ای سرو قد دلجویت
لیله قدر پدر گیسویت
ای رخت ماه و هلال ابرویت
صبر کن سیر بینم رویت
هم کنم خوب تماشای تو را
هم بینم قدو بالای تو را
ای جگر گوشه من ای پسر
هیچ دانی که چه آری بصرم
مرو اینگونه شتابان ز برم
لختی آهسته من آخر پدرم
من نگویم مرو ای ماه برو
لیک قدری بر من راه برو
پدر ایستاده و می کرد نظر
جانب مرگ پسر راهسپر
همچنان سوی سما دست پدر
تا بگوش آمدش آوای پسر
رنگ خود باخت ز بانگ پسرش
زانکه دانست چه آمد به سرش

در دلش جلوه امید بتافت
با دو صد شوق بسویش بشتافت
گفت ای چشم و چراغ دل من
رفت بر باد دگر حاصل من
در دلم نیست دگر نور امید
شوق و امید زمن دست کشید
با به من بانگ تو در خیمه رسید
دید زینب ز رخم رنگ پرید
آدمم با چه شتابی سویت
خواستم زنده ببینم رویت
سپه کوفه همه آماده
به تماشای پدر ایستاده
شه روی نعلش پسر افتاده
همه گفتند حسین جان داده
بی گمان جان پدر بر لب بود
آنکه جان داد بدو زینب بود

ای قد تو سرو ریاض حسین
نور دل فاطمه را نور عین
آینه ی تمام قد رسول
امید لیلا و عزیز بتول
گرفته در دست، قمر آینه
تا تو کنی نگاه، در آینه
قدر شب قدر ز گیسوی تو
قبله ی ارباب یقین روی تو
ملاححت روی نبی در رخت
کلیم دلباخته پاسخت
گل ز رخ تو رنگ و بو وام کرد
چهر تو روز مهر را شام کرد
جوانی و به رهروان پیر عشق
اکبری و طنین تکبیر عشق
یم چو حبابی است به پیش نمت
مسیح را چشم شفا از دمت
ماه خجالت زده ی چهر توست
مهر دلش لبالب از مهر توست
مور تو را فخر سلیمانی است
خضر پی لبث بیابانی است
سرو، سرافکنده ی بالای تو
چشم ملائک به کف پای تو
یوسف اگر روی تو را دیده بود
بساط حُسن خویش بر چیده بود
داغ دل لاله به صحرا تویی
مایه ی مجنونی لیلا نویی
حسین، خود به عالمی دلبرست
و آن که برد دل از حسین اکبرست

ای حجرالاسود ما خال تو
قبله نمای کعبه تمثال تو
چشم و دل خامس آل عبا
قامت تو قیامت کربلا
اذن جهاد اگر تو را داده بود
هزار سر به پایت افتاده بود
ز پیش چشم اختر افشان او
رفتی و بردی ز قفا جان او
بانگ خدا حافظی ات چون شنید
موی پدر به لحظه ای شد سپید
شد چو نسیمی به سویت ره سپر
ندید از شکفتن گل اثر
نرگس دیده گان خود چو بستی
سرو قد پدر ز غم شکستی

در رزمگاه عشق نه فرق پسر شکست
 گویی درست، شیشه عمر پدر شکست
 پستی که جز مقابل یکتا دو تا نشد
 پشت حسین بود و ز داغ پسر شکست
 تا شد سپر به تیغ، سر شبه مصطفی
 سر شد دو تا و ، رونق شق القمر شکست
 شد تا سر شکسته ز زین سرنگون و لیک
 با آن شکست، داد به بیدادگر شکست
 سر سبز شد به اشک نهالم و لیک خصم
 تا خواست این درخت برآرد ثمر، شکست
 مادر در انتظار، و زین بی خبر که تیغ
 از تو سر و ازو دل و از من کمر شکست
 آن دست بشکند که سرت را شکست و یافت
 پای امید مادر خونین جگر شکست
 صیاد دون به داغ تو او را ز پا فکند
 از مرغ دل شکسته، چرا بال و پر شکست
 با اشک چشم، ریخته شد طرح این رثاء
 زان این سروده قیمت درّ و گهر شکست

بسوخت آخر جگرم، بگوی با من سخنی
دریغ منما پسرم، چرا دلم می شکنی؟

جهان همه رفته زهوش، منم سراپا همه گوش
مگر از آن لعل خموش، رسد بگوشم سخنی

تو صید خونین دهنی، تپیده در خون بدنی
تو میوه قلب منی، عقیق سرخ یمنی

مخور غم ای لاله عذار، خزان ندارد به تو کار
همیشه حسن تو بهار، گل بهشت عدنی

به باغ خلقت گل من، به زندگی حاصل من
زداغ همچون دل من، چراغ بیت الحزنی

بریزد اشک از بصرم که رفته عطشان پسرم
همه تویی در نظرم، همیشه در قلب منی

کند فغان طبع «حسان» که بر لب آب روان
تو را به لب آمده جان، تو تشنه دور از وطنی

چون تو ای لاله در این دشت گلی پرپر نیست
و از این پیر جوانمرده، کمانی تر نیست

دست و پایی، نفسی، نیمه نگاهی، آهی
غیر خونابه مگر ناله در این حنجر نیست

در کنار توام و باز به خود میگویم
نه حسین، این تن پوشیده ز خون اکبر نیست

هرکجا دست کشیدم ز تنت گشت جدا
از من آغوش پُر و از تو تنی دیگر نیست

دیدنی گشته اگر دست و سر و سینه تو
دیدنی تر ز من و خنده آن لشکر نیست

استخوانهای تو و پشت پدر، هر دو شکست
باز هم شکر کنار من و تو مادر نیست

خواهم که بوسه ات زنم امانمی شود
 جایی برای بوسه که پیدانمی شود
 لب را به هم بزن، نفسی زن که هیچچیز
 شیرین تر از شنیدن بابانمی شود
 این پیرمرد بی تو زمین گیرمی شود
 بی شانه‌ی تو مانده اگر پانمی شود
 هر عضو را که دیده‌ام از هم گشودهاست
 جز چشم تو، که بر رخ من وانمی شود
 خشکم زده کنار تو از خنده‌هایشان
 خواهم بلند گردم از اینجانمی شود
 ای پاره‌پاره‌تر ز دل پاره‌پاره‌ام
 گفتم بغل کنم بدنت را... نمی شود
 باید کفن به وسعت یک دشت‌آورم
 در یک کفن که پیکر تو جانمی شود
 حجله گرفته پای تنت مادر مبین
 اشکم حریف گریه‌ی زهرا (س) نمی شود

ناباورانه می‌برم ای باورم تو را
ناباورانه غرق به خون تا حرم تو را
سخت است روی سطح عبا جمع کردند
پاشیده‌اند بس که به دور و برم تو را
پا را مکش که شیون زنها بلند شد
سوگند می‌دهم به دل دخترم تو را
لبخندها بلندتر از قبل می‌شود
وقتی که می‌کشم به دو چشم ترم تو را
حالا صدای هلهله‌ها هم بلند شد
یعنی که آمده ببرد خواهرم تو را
جای من شکسته ببین در میان خون
با دست خُرد شانه زده مادرم تو را
وای از حرم که می‌نگرد ساعتی دگر
بر نیزه می‌برند کنار سرم تو را
می‌خواستم بغل کنم باز هم ولی
تکه به تکه در بغلم می‌برم تو را

مثل همیشه سائلتان بر در آمده
در باز کن که عاشق پیغمبر آمده
یک عمر من به حق جوان تو زنده ام
امشب گمان کنم دگر عمرم سر آمده
زیرا که بند بند تنم درد می کند
احساس می کنم که شب اکبر آمده
لیلا نبود کربلا مادری کند
گویا به مجلس پسرش مادر آمده
تو آن کبوتری که به میدان زدی ولی
از جسم چاک چاک تو مستی پر آمده
ای خاک بر سرم تو چرا این چنین شدی
آخر چرا عبا کمک پیکر آمده ؟

می ایستم امروز خدا را به تماشا
 ای محو شکوه تو خداوند سراپا
 ای جان جوان مرد به دامن تو دستم
 من نیز جوانم، ولی افتاده ام از پا
 آتش بزن آتش به دلم، کار دلم را
 ای عشق مینداز از امروز به فردا
 آتش بزن آتش به دلم ای پسر عشق
 یعنی که مکن با دل من هیچ مدارا
 با آمدنت قاعده ی عشق به هم خورد
 لیلای تو مجنون شد و مجنون تو لایلا
 تا چشم گشودی به جهان ساقی ما گفت:
 «المنتہ للہ کہ در میکده شد وا»
 ابروی تو پیوسته به هم خوف و رجا را
 چشمان تو کانون تولا و تبرا
 ای منطق رفتار تو چون خلق محمد(ص)
 معراج برای تو مهیاست، بفرما!
 این پرده ای از شور عراقی و حجازی است
 پیراهن تو چنگ و جهان دست زلیخا
 لب تشنه ی لب های تو لب های شراب است
 لب وا کن و انگور بخواه از لب بابا
 دل مانده که لب های تو انگور بهشتی است
 یا شیرخدا روی لب ت کاشته خرما
 عالم همه مبهوت تماشای حسین است
 هر چند حسین است تو را محو تماشا
 «چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان»
 شد گوشه ی شش گوشه برای تو مهیا
 از گوشه ی شش گوشه دلم با تو سفر کرد
 ناگاه درآورد سر از گنبد خضرا

مجنون علی شد همه ی شهر ولی من
مجنون علی اکبر لیلام به مولا

هر چه تیر آمده بر روی تنت جا شده است
 بین میدان کرمت باز هویدا شده است
 آن قدر نیزه نشسته به روی پیکر تو
 هر کسی دیده تو را گفته علی پا شده است
 یک عمود آمده اما دو نفر تا شده اند
 تو سرت تا شده و من کمرم تا شده است
 تو شبیه پدرم بوده ای اما حالا
 وجه تشبیه تو با پهلوی زهرا شده است
 هر کجا می نگرم اکبر من ریخته است
 پسرم در وسط جنگ پسرها شده است
 چه شده با تنت از دقت شمشیر عدو
 نکند دور و برت حمله پیدا شده است
 چه سرت آمده این قدر ز هم وا شده ای
 چه قدر پیکر تو مثل معما شده است
 دشمنت اشک مرا دیده ولی می خندد
 وسط گریه ی من هلله بر پا شده است
 عمه ات آمده از خیمه کنارت برخیز
 عمه ات آمده و نائب لیلا شده است
 استخوان خردترین پیکر بر روی زمین!
 چشم بابات بین، هم دم دریا شده است
 خون جاری شده از شرم نگاهت یعنی
 پدرت بی تو (اسیر) غم دنیا شده است

زیباترین بیت غزل از دفترم ریخت
 وقتی که شاخ و برگ زیبا پیکرم ریخت
 یک نیمه از من در وداع از من جدا شد
 وقتی به خاک افتاد نیم دیگرم ریخت
 می خواست با ایل کبوتر پر بگیرد
 او پر گرفت از رفتنش بالا و پرم ریخت
 سهم دلش از می فزون از دیگران بود
 دیدم که سهم مستی اش از ساغرَم ریخت
 شد سوره یوسف ز قرآن محو دیدم
 وقتی که آیه آیه جسم اکبرم ریخت
 اهل حرم در آتش افتاد و حرم سوخت
 در آتش افتادم من و خاکسترم ریخت
 گفتم که بر خیز ای موذن نیم روز است
 گفتم اذان، آواز او از حنجرم ریخت
 دیدم برای تسلیت دستی به دوشم
 اما پس از آن خون چشم خواهرم ریخت
 عباس آمد تا مرا در بر بگیرد
 در پیش چشمم تکیه گاه آخرم ریخت
 اما کسی آمد و گفت آغاز کار است
 مادر به قربانت، ز چشم مادرم ریخت

تابلوی اول

تا پدر آرزوی روی پیمبر می کرد
 نظر از مهر به روی علی اکبر می کرد
 چون علی عازم میدان شد و پوشید کفن
 حرم تشنه لبان جلوه ی محشر می کرد
 گاه بر پای پدر بوسه زد از روی ادب
 گاه دل داری آن دل شده مادر می کرد
 گاه با یک یک اعضاء حرم داشت وداع
 گاه به گهواره نظر بر علی اصغر می کرد
 خواهر آورد برش آینه و قرآن را
 عمه اسپند دل خویش مهجم می کرد
 ادامه: تابلوی دوم

رفت اکبر به سوی عرصه ی پیکار و حسین
 از قفا سیر قد و قامت اکبر می کرد
 به سرا پای پسر از سر حسرت نگران
 وز فراق مه خود چهره پر اختر می کرد
 او خلیل الله و ریحانه ی او ذبح عظیم
 شرح و تفسیر فدیناه ز دل بر می کرد
 آن زمان چون پسر شاه شدی عازم رزم
 بین چه ها میر علمدار دلاور می کرد
 به سپاه شه دین بانگ خبردار کشید
 عرض خدمت بر فرزند برادر می کرد
 افسر ارشد اسلام ابوالفضل رشید
 بدرقه چند قدم زان مه انور می کرد

ادامه: تابلوی چهارم

آه چون نعش علی را به حرم می بردند
 خاک بر سر ز پی اش زینب مضطر می کرد

از حرم تا به فلک واعلیا بود بلند
وز دگر سو ز شعف هلله لشگر می کرد
بلبل باغ حرم دختر مظلومه ی شاه
نغمه سر از غم ناکام برادر می کرد
پسر فاطمه با قامت خم گشته ی خویش
پسرم گفتی و این جمله مکرر می کرد
زلف اکبر ز دو سو دست خوش باد صبا
وز پریشانی لیلا سخنی سر می کرد
شد پریشانی آن جمع پریشان افزون
چون گنه باد از آن زلف معنبر می کرد

این نیزه ها که روی تنت قد کشیده اند
انگار تیغ به روی محمد کشیده اند
تا این که خوب خوب جدایت کنند، آه!
هر گوشه هر طرف که نباید کشیدنت
بالای زین بمان که و گر نه به رسم کفر
این ها اگر سوار بیفتد کشیده اند
فزت و رب کرب و بلا را بخوان که باز
این ابن ملجمان همگی قد کشیده اند
حتماً نماز شکر ادا کرده اند چون
تکبیرهای ممتد و بی حد کشیده اند
حتی فرشته های خدا هم قلم به دست
بر تکه تکه های تو گنبد کشیده اند
از پا نشستم از غم و پایین پای من
تنها برای توست که مرقد کشیده اند

در گیسویت دو صد غزل عاشقانه است
 دریای مهربانی تو بیکرانه است
 ای حضرت محمد کرب و بلای ما
 امشب اویس من به سوی تو روانه است
 هر کس که دید حضرت تو؛ مومنانه گفت
 مثل نبی اکرممان چهار شانه است
 رمان قد توست نه کوتاه نه بلند
 یعنی همیشه فال قد تو میانه است
 دلتنگی از دل همه ی اهل بیت رفت
 از بس گل وجود تو پیغمبرانه است
 هر چند حضرت علی اکبری شما
 سر تا قدم جوانی پیغمبری شما
 ای بهترین قصیده ناب کتابمان
 ارشدترین برادر طفل ربابمان
 نازل شو از عقاب که ما تشنه ی توایم
 ای اولین بهانه ی چشم پر آسمان
 پایین بیا؛ هدایتمان کن به خیمه ها
 ای تا همیشه حضرت ختمی مآبمان
 ای سیب سرخ؛ یک سبد انگور می خوری؟
 یک خوشه نوش جان بکن عالی جنابمان
 پایین بیا و گر نه به خود لطمه می زنم
 بیرون بیار یک دفعه از اضطرابمان
 آهسته رو و فرصت خیر العمل بده
 وقتی برای بوسه زدن لااقل بده

سلام ای، اولین ذبیح الهی
 الا ای انعکاس بی گناهی
 سلام ای عصمت لا یوصف حق
 یگانه مرد توحید صف حق
 تو زلفت باد را دیوانه کرده
 سر زلف تو را حق شانه کرده
 تو سبحان الذی اسری ضمیری
 تو مرآت خداوند غدیری
 نمی دانم کنون ای بی همانند
 که دل بر تو بیندم یا خداوند
 دهان تو دهان جبرئیل است
 اذان تو اذان جبرئیل است
 تو پیغمبرترین حیدر مزاجی
 تو دریایی ولی کوثر مزاجی
 لب لعلت به گوش حق تعالاست
 سر زلفت به دوش حق تعالاست
 وضویم دائم از پیراهن تست
 که خون عاشقان بر گردن تست
 به محشر شادم از این نیک بختی
 که تو بر دوش ما بالای تختی
 تو اسماعیل ابراهیم عشقی
 تو فصلی تازه در تقویم عشقی
 اولسنا علی الحق را تو گفتی
 تو در ایمان دُر یکدانه سفتی
 امامت دُرّ زبینه به فرقت
 نبوت تاج تابنده به فرقت
 تو باب رحمه للعالمینی
 تو دوم احمد روی زمینی

تو باید جای پیغمبر بمیری
 تو باید از همه بهتر بمیری
 تو باید رشته تسبیح باشی
 تو باید خویش را از هم پاشی
 تو یحیای تمام کائناتی
 تو اسماعیل بام کائناتی
 کنون که پای تو اندر رکاب است
 به پشت پای تو اشک رباب است
 تو تصویر وداع کودکانی
 کمال الانقطاع کودکانی
 تو گه شیر یسار و گه یمینی
 تو هم‌رمز یل ام البنینی
 ظهور ماه من چون آفتاب است
 تویی آن مصطفی که بوترا ب است
 تو آن آویخته تیغ جدایی
 تو شیر بیشه‌های لایزالی
 تسلائی سکینه دیدن تست
 امید کوکان بوسیدن تست
 ز پیش دیده‌ها ای تو مه نو
 چه بابا کش شدی آهسته‌تر رو
 ترحم کن کمی وقت وداعت
 بین اهل حرم را در سماعت
 تو احساس غریبی در خیامی
 «عزیزی» را تو در خیمه دوامی
 مباد ای روح این تن بر نگردي
 مبادا لیلی من بر نگردي
 در آنها که تو را تا خیمه بردند
 تنت را مثل تسبیحی شمردند

دل سقا هم از داغت کباب است
که تشییع پیمبر از صواب است



عبا بپوش و عمامه که محشری بشوی
 اذان بخوان و اقامه پیمبری بشوی
 به روی بال ملائک قدم بزن و برو
 بزن به قلب سیاهی که حیدری بشوی
 شبیه مادرمان قلب تو پر از درد است
 ز نیمه تا شو که زهرای دیگری بشوی
 ز نیمه؟ نه..! تو ز زخم زبان شکسته شدی
 هنوز زخم بخور مثل مادری بشوی...
 که رد سیلی طوفان به روی ماهش بود
 و زلف را بده بر باد دلبری بشوی...

پدر بیا و ز مقتل تن سپربردار
پسر نه از دل دریای خون جگربردار
قسم به جان رقیه حسین میمیری
از این شکسته پهلوی کمی نظربردار
نشانه رفته دلت را هزار خندهتیر!
ز اشک ای پدر خم شده سپربردار
برای آنکه نیفتد به زیر پایکسی
بیا و جان خودت را ز رهگذربردار
کسی ز خیمه رسیده که سخت بی تاباست
برای خاطر خواهر زخاک سربردار

به خاک می کشی از بس عزیز من پا را
 کنار پیکر خود می کشی تو بابا را
 زدست می روم آخر بیا و رحمی کن
 مکشبه پیش نگاهم به خاک و خون پا را
 ز بس کشیده تنت را به هر طرف دشمن
 شمیمموی تو پر کرده است صحرا را
 مسیحخیمه زینب نفس نداری تا
 دوباره زنده نمایی مسیح زهرا را
 بر ایاً «که گلم را به خیمه ها ببرم
 خبر کنید ز گلشن تمام گلها را
 که برگ برگ گل من به سوی افتاده است
 خزان گرفته ز دستم بهار لایلا را
 تمام قامت او در عبای من جا شد
 شکستیشه دشمن درخت طوبی را

ای غرق عطش! دشت پر از هُرم تن توست
خورشید فقط لحظه ای از سوختن توست
هر چند پر از خون شده، از تشنگی اما
خشکیده ترین نقطه ی دنیا دهن توست
این جسم به جز لخته ی خون هیچ ندارد
هر چند که من هم جگرم مثل تن توست
می سوزم و با سوختنم باز صبورم
زیرا که خدا شاهد پرپر زدن توست
چیدم همه اعضای تو را در بغل هم
این تکه ولی مال کجای بدن توست؟
از این همه زخم بدنت ریخته بیرون
این گوشت که آمیخته با پیرهن توست
پرواز کن، اصرار ندارم که بمانی
در عرش خدا منتظر آمدن توست

انگار بنا نیست سری داشته باشی
 سر داشته باشی جگری داشته باشی
 انگار بنا نیست که از میوه باغت
 اندازه کافی ثمری داشته باشی
 انگار بنا نیست که ای پیر محاسن
 این آخر عمری پسری داشته باشی
 ای باد به زلف علی اکبر لیلا
 مدیون حسینی نظری داشته باشی
 میمیرم اگر بیش از این ناز بریزی
 بگذار که چندی پدری داشته باشی
 رفتی و نگفتی پدرت چشم به راه است
 از من تو نباید خبری داشته باشی
 بی یار اگر آمده ام پیش تو گفتم
 شاید بدن مختصری داشته باشی
 چه خوب به هم نیزه تو را دوخت و نگذاشت
 تا پیکر پاشیده تری داشته باشی
 با یم عبا بردن این جسم بعید است
 باید که عبا دگری داشته باشی

دل ز قرص قمر خویش کشیدن سخت است
نازها از پسر خویش کشیدن سخت است

سر زانو کمکم کرد که پیدات کنم
ورنه کار از کمر خویش کشیدن سخت است

مشکل این است بغل کردن تو مشکل شد
تکه ها را به بر خویش کشیدن سخت است

خواستی این پدر پیر خضابی بکند
خون دل را به سر خویش کشیدن سخت است

نیزه بیرون بکشم از بدنت می میرم
خار را از جگر خویش کشیدن سخت است

گر چه چشمم به لب تست ولی لخته ی خون
از دهان پسر خویش کشیدن سخت است

تکه های جگرم هر طرفی ریخته است
همه را دور و بر خویش کشیدن سخت است

به، که از گردن من دفن تو برداشته شد
دست از بال و پر خویش کشیدن سخت است

پیغمبرانه بود ظهوری که داشتی
 خورشید بود جلوه طوری که داشتی
 شب زنده دار بودی و ذوب خدا شدی
 در بندگی گذشت حضوری که داشتی
 هر شب نصیب سفره شهرمدینه شد
 در کنج خانه نان تنوری که داشتی
 ای سر به زیر از همگان سر بلند تر
 تسکین عمه بود غروری که داشتی
 خلقاً و منطقاً همه شکل رسول بود
 در کوچه های شهر، عبوری که داشتی
 این آفتاب تو ست که خورشیدمان شده
 یا که پیمبر است دوباره جوان شده

چشمان تو همین که نهان می شود علی
 عمه برای تو نگران می شود علی
 دنیای ما اگر به جمال تو رو کند
 هر روز سال، روز جوان می شود علی
 بی اختیار یاد صدای تو می کنم
 هر لحظه ای که وقت اذان می شود علی
 روزی سه بار پشت بلندای ماذنه
 آقای تو اشهد ما می شود علی
 ما کیستیم تازه مسلمان حنجره
 الله اکبر از تو از الله اکبر

باید برای طور کلیمی درست کرد
 یک گوشه ای نشست و گلیمی درست کرد
 باید در ازدحام گدا و کمی جا
 جایی برای مرد کریمی درست کرد

باید قسم به نور دو عین حسین داد
 تا از خدا، خدای رحیمی درست کرد
 مجنون شهر بودم و لیلا نداشتم
 اکبر اگر نبود من آقا نداشتم
 یک فرصتی کنار بزن این نقاب را
 بیچاره کن به صبحدم آفتاب را
 امشب خودی نشان بده تا سجده ات کنم
 از من مگیر فرصت این انتخاب را
 نور جبین نیمه شب در تهجدت
 در هم شکست کوکبه ی ماهتاب را
 آباد باد خانه ات ای زلف پر گره
 من از تو دارم این دل خانه خراب را
 دستار را ببند و کنارم قدم بزن
 شاید کمی نظاره کنم بوتراب را
 هنگام روپرو شدن کارزار شد
 کار تمام لشکریان با تو زار شد
 وقتی رکاب رزم تو آماده می شود
 باید برای مقدم تو خاکسار شد
 نامت علی، شان تو شمشیر ساده نیست
 باید برای هیبت تو ذوالفقار شد
 حیدر شدی و ضجه لشکر بلند شد
 این چه مصیبتی است که کوفه دچار شد
 از میمنه گرفته تا پشت میسره
 یک لشکری قدم به قدم تار و مار شد
 فرزندان لافتی که به جز این نمی شود
 شاگرد مجتبی که به جز این نمی شود
 ای آفتاب روشن شبهای کربلا
 پیغمبر دوباره صحرای کربلا

ای از تمام آدمیان برگزیده تر
نوح و خلیل و آدم و موسای کربلا
یک کاروان به عشق نگاهت اسیر شئ
گیسو کمند خوش قد و بالای کربلا
آب فرات و علقمه و کنبد حسین
یا تل زینبیه و هر جای کربلا
هر چند دیدنی است ولی دیدنی تر است
پایین پای مرقد آقای کربلا
نزدیک تر به مرقد آقااست جای تو
پایین پای و همه پایین پای تو
حالا که می روی جگرم را نگاه کن
این چشمان محتضرم را نگاه کن
در این لباس ها چقدر دیدنی شدی
زینب بیا بیا پسرَم را نگاه کن
من پیر و تو جوان کمی آهسته تر برو
افتادگی بال و پرَم را نگاه کن
باور نمی کنی که علی پیر تر شدم
پیشم بیا و موی سرم را نگاه کن
بعد از تو فصل فصل دلم بی بهار شد
بعد از تو خاک بر سر این روزگار شد

ای زاده ی زهرا جگرت میرود از دست
امروز که دارد پسرت می رود از دست
ای کاش که بالای سرش زود بیایی
گر دیر بیایی ثمرت می رود از دست
بد نیست بدانی اگر از خیمه می آیی
با دیدن اکبر کمرت میرود از دست
افتادنت از زین پدرت را به زمین زد
برخیز و گرنه پدرت می رود از دست
برخیز که عمه نبرد دست به معجر
بر خیز به جان من و این عمه ات، اکبر

مانده بودم، غیرت حیدر به فریادم رسید
در وداعی تلخ، پیغمبر به فریادم رسید

طاقتم را خواهش اکبر، در آن ظهر عطش
برده بود از دست، انگشتر به فریادم رسید

انتخابی سخت، حالم را پریشان کرده بود
شور میداننداری اکبر به فریادم رسید

تا بگویم پرچم فریاد را بر بام ماه
کودک شش ماهه ام - اصغر - به فریادم رسید

تا بماند جاودان در خاک این فریاد سرخ
خیمه آتش گشت و خاکستر به فریادم رسید

نیزه ها و تیرها و تیغ ها کاری نکرد
تشنه بودم وصل را خنجر به فریادم رسید

جبریل آمد: بخوان! قرآن بخوان، بی سر بخوان!
منبری از نیزه دیدم، سر به فریادم رسید

گفت کای فرزند مقبل آمدی
آفت جان رهن دل آمدی
راست بهر فتنه قامت کرده ای
وه کزین قامت قیامت کرده ای
از رخت مست غرورم کرده ای
از مراد خویش دورم کرده ای
که دلم پیش تو گه در پیش اوست
رو که در یک دل نمی گنجد دو دوست
بیش از این بابا دلم را خون مکن
زاده ی لیلا مرا مجنون مکن
همچو زلف خود پریشانم مساز
همچو چشم خود به قلب دل متاز
حایل ره مانع مقصد مشو
بر سر راه محبت سد مشو
رو به خیمه خواهران بدرود کن
مادر از دیدار خود خشنود کن
شادمانه شد سوی خیمه روان
گفت نالان کی بلاکش خواهران
هین فراز آئید و بدرودم کنید
سوی قربانگه روان زودم کنید

پسر از جای خود برخاست، «بسم الله مَجْرَاهَا ...»
 و با او پر کشید آرام چشمی رو به رویاها
 زمین یک بوسه ایمان شد در آیات قدم‌هایش
 و وحی آمد که: إِنَّ الْأَرْضَ، لَهُ إِنَّا خَلَقْنَاهَا
 هوای گونه‌اش میراث گندمگونی از بطحا
 نگاهش برقی از یاسین، لبانش طرحی از طاهها
 دل لیلا بهاری داشت، باران خیز و توفانی
 غزال بی‌قراری داشت، سرگردان صحراها
 «و سَبْحَانَ الَّذِي أَسْرَأَ [إِلَى الْوَادِ الْبَلَا] ... لَيْلًا»
 منزّه باد! آن جامی که مجنون خورد و ... لیلاها -
 به دست آینه‌ی حسرت، برایش شروه‌ها خواندند
 برایش: «رود، رود...»، اما پسر دل زد به دریاها
 گذشت از برکه‌ی ماندن، ولی با باله‌ای زخمی
 رها شد ماهی قرمز، رها در جوی فرداها

گیسو به باد می دهی و دلبری علی
پادر رکاب می زنی و محشری علی

ابرو نهان کن از نظر خیره حسود
آینه دار صورت پیغمبری علی

قامت مگو قیامت زهراست قامت
از بس که قد کشیده ای و محشری علی

گرم طواف روی تو آل ابوتراب
غرق عبادتی و خدا منظری علی

وصفت همین بس است که درکوی رب عشق
شه زاده حرم علی اکبری علی

وجه غیور هر غضبت وقت حمله ها
گاه رجز تو منتسب از حیدری علی

بین خطوط روی جبینت پراز خداست
ابن الحسین لیلی لیلای کربلاست

نور خدا ز صورت تو دیده می شود
پیغمبرانه بر همه تابیده می شود

شمشاد قامتی و به شمشیر کوفیان
گلبرگها ز ساقه تو چیده می شود

مثل بلورشیشه ای سنگ خورده ای
با بوسه ای وجود توپاشیده می شود

مقراض اهل کوفه چه آورده برسرت
هرگوشه ای زدشت تنت دیده می شود

در زیر سم اسب تنت مثل زعفران
برروی سنگها همه ساییده می شود

جسمی که زیرضربه به هم ریخته چسان
هرتکه ای به روی عبا چیده می شود

بر ناله های ممتد بابا کنار تو
ازسوی لشگری همه خندیده می شود

قلبی که از تمام تنت پاره تر شده
با هر صدای قهقهه رنجیده می شود

دنبال زینب آمده سقای عالمین
فریاد می زنند که وای از دل حسین

کوفیان منتظر و در صدد آزارند
نکند داغ تو را روی دلم بگذارند

پسرم خیمه همین جاست مرا گم نکنی
پسرم دور نشو سنگ دلان بسیارند

پسرم دست خودت نیست اگر تنهایی
این جماعت همه از اسم علی بیزارند!

این جماعت همه امروز فقط آمده اند
داغ هفتاد و دو تا گل به دلم بگذارند

سنگ ها... هلهله ها... پیکر تو... یک لشگر...
وای این قوم چرا این همه خنجر دارند؟

آه، پرپر مزن آن قدر دلم می گیرد
عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند

عصر امروز جوانان حرم جسمت را...
باید از هر طرف دشت بلا بر دارند

دیدنی آخر تو به معراج رسیدی پسرم
باید این بار تو را پیش خودم بسپارند

کدام آینه اش را برابرت بگذارد
خدا که صاحب خُلق پیمبرت بگذارد ؟

به جلوه می رسی از دست عاشقانه ی لیلی
که پیش عشق ، جنون تا ج بر سرت بگذارد

بزرگ می شوی آنقدر تا علی شوی آنگاه
خدا بنامدت و عشق اکبرت بگذارد

بتاز تا دهن نیزه را به خاک بمالی
مباد تیر ستم لب به پیکرت بگذارد

وضو نداشت و گرنه فرات تشنه لب بود
نخواست لب به دهان معطرت بگذارد

و مشک خسته به دندان گرفت آب حرم را
که پاک بازی خود را برابرت بگذارد

تنت به سنت تسبیح ، دانه دانه ! چگونه
حسین ! در نخ دستان مادرت بگذارد ؟

پر از حدیثی و پیشانی ات کتیه ، چنان سرخ
که نیزه ای بدود سر به منبرت بگذارد

و ابر آمده باران به مشت در دل صحرا
که خون بیارد اگر آه آخرت بگذارد

بر روی قامت تو خـدا مد گذاشته است
 بر سروهای باغ سر آمد گذاشته است
 انگار چهره تو - به تعریف هـر که دید -
 آینه رو بـه روی محمد گذاشته است
 روی پیمـبری تو دستان تیـغ را
 در لحظه فروود مردد گذاشته است
 هر کس کـه کینه داشته از بدر ماه تو
 بر پیکـر تو زخم مشدّد گذاشته است
 دستی که روی سینه نشد مثل تیغ شد
 تیغی که روی سینه تو رد گذاشته است
 داغ تو است این که خدا سرخ و آتشین
 با پرچمی به سینه گنبد گذاشته است

تنها نه از غمت جگرم شعله ور شده
 داغی به دل زدی که سرشکم شرر شده
 دارد به عرش می رسد اشراق سینها
 آه ای نبی! زمان عروجت مگر شده؟
 وضع شکاف زخم سرت هیچ خوب نیست
 زیر کلاه خوود تو شق القمر شده
 داری مرا کنار خودت می کشی پسر
 حرفی بزن بین پدرت محتضر شده
 این ها برای هر چه علی نقشده داشتند
 نامت اسیر بغض هزاران نفر شده
 گویا برای نیزه به پهلوی تو زدن
 هر کس که داشت کینه زهرا خبر شده
 تنها تو را نمی شود از خاک جمع کرد
 از سنگ ریزه ها بدنت ریز تر شده
 وقتی که در عبا بردنت چیده شد علی
 معلوم شد چقدر تنت مختصر شده

نگاهمختصری کن به چشمهای ترم
کهجان سالم از این مهلکه به در بیرم
لبیتکان بده پلکی به هم بزن بابا
نفسبکش علی اکبر نفس بکش پسر
نفسبکش پسر تا که من فزع نکنم
و پیش خنده این قوم نشکند کمر
دل من از پس این داغ بر نمی آید
حریفان همه آتش نمی شود جگرم
خودت بگو بدنت را چگونه جمع کنم
پراز علی شده خاک تمام دور و برم
کنار جسم تو باید به داد من برسند
تو این همه شده ای! من هنوز یک نفرم

جوان نبود که بود و پسر نبود که بود
 عزیز مادر و عشق پدر نبود که بود
 عصای پیری آن ها و میوه ی دلشان
 و باغ و صلتشان را ثمر نبود که بود
 زمان آمدنش چشم های دلواپس
 به اشتیاق فراوان به در نبود که بود
 و وقتی آمد و وقتی جوان و رعنا شد
 به بخت ، از همه آماده تر نبود که بود
 ولی خیال عروسی به سر نداشت علی
 حسین (ع) را... نه ! ... تنها نمی گذاشت علی
 علی ، علی ، علی اکبر چه قد و بالایی
 میان واقعه چون شیر نر نبود که بود
 شجاع بود... خودش یک تنه در آن صحرا
 حریف معرکه ی صد نفر نبود که بود
 که در دلاوری اش ، در رشادتش ، در رزم
 حماسه ساز و مرد خطر نبود که بود
 و با همان قد رعنا و قامت برنا
 حریم امن پدر را سپر نبود که بود
 ولی لبان عطشناک امان برید از او
 حسین ، دل که نه ! آن لحظه جان برید از او
 علی به روی زمین و حسین بر سر او
 پدر ز داغ پسر جان به سر نبود که بود
 پدر نه پای گذاشتن نه جان ماندن داشت
 و مات چهره ی آن رهگذر نبود که بود
 همان که عشق پدر بود ... و با تمام عطش
 نگاه آن پدر از غصه ، تر نبود که بود
 گذشت ... رفت ... پرید و چه روز سختی بود
 پدر برای پسر خون جگر نبود که بود

کسی که داغ جوان دیده یار می خواهد
که داغدار جوان غمگسار می خواهد
کجاست مادر اکبر که یار او باشد...
پسر برای همه چون گهر نبود که بود
پسر، عزیز ... پسر، دیدنی... پسر، زیبا
و در میان همه جلوه گر نبود که بود
پسر به حُسن ادب، پیش مادر و پدرش
عزیز کرده و صاحب نظر نبود که بود
کسی که آن همه خوب و کسی که آن همه گُل
بهار عمر خودش مختصر نبود که بود
حسین دست خدا داد، تشنه، اکبر را
و وعده داد به او جرعه جرعه کوثر را

بیا که شبه رسالت شبیه زهرا شد
علی به کوفه دوباره غریب و تنها شد
میان تنگه فوج سپاه این صحرا
دوباره کوچه سیلی زدن مهیا شد
هزار قنفذ و صدها مغیره بود اینجا
که جسم اکبرت این گونه ارباً اربا شد
فقط لبی که به لب های تو زدم باقی است
و گر نه تیر جفا بر همه تنم جا شد
دلم زجور زمانه گرفته بود اما
نشست نیزه به پهلویم و دلم وا شد

عشقت میان سینه من پا گرفته
 شکر خدا که چشم تو ما را گرفته
 دریاب دلها را تو با گوشه نگاهی
 حالا که کار عاشقی بالا گرفته
 عمریست آقا جان دلم از دست رفته
 پائین پای مرقدت مأوا گرفته
 گیسو کمند خوش قد و بالای ارباب
 شش گوشه هم با نور تو معنا گرفته
 از کودکی آواره کوی تو هستم
 دست دلم را حضرت زهرا گرفته
 مانند جدت رحمت للعالمینی
 حیف است دست خالی ما را نبینی
 زلف تو را موج پریشان می شناسد
 چشم تو را آیات باران می شناسد
 عطر تو و پیراهنت را یوسف شهر
 کوچه به کوچه صبح کنعان می شناسد
 اعجاز چشمان تو را آیه به آیه
 آری دل تازه مسلمان می شناسد
 آقا کرامات نگاه روشنت را
 خورشید در هر صبحگاهان می شناسد
 خشم و خروش و هیبت را بین میدان
 هوهوی رعد و برق طوفان می شناسد
 خورشید از شرم نگاهت رو گرفته
 در ساحل نورانیت پهلوی گرفته
 بالاتر از حد تصور ها کمال
 دل می برد از اهل این عالم خیالت
 صبح ازل چشمان مبهوت ملائک
 بودند شیدای تماشای جمالت

می جوشد از خاک قدمهای تو زمزم
 کوثر شراب خانگی لا یزال
 کی می شود با بالهای این چینی
 پرواز تا اوج شکوه بی مثال
 آنجا که بال جبرئیل آتش گرفته
 بام نخست پر کشیدنهای بالت
 خُلُقاً و خَلَقاً، منطقاً عین رسولی
 دیگر چه گویم از تو و خوی و خصالت
 وقتی که تکبیر طنین انداز می شد
 می گفت لیلا مادرت : شیرم حلال
 می ریزد از عطر نگاهت یاس آقا
 تنها تویی هم شانه با عباس آقا
 هر صبح بر لب نغمه تکبیر داری
 تو آفتابی ، صبح عالمگیر داری
 با حلقه های گیسوی پر پیچ و تاب
 صد کاروان دل در تب زنجیر داری
 از لهجه ات عطر خدا می بارد آقا
 هر گاه بر لب نغمه تکبیر داری
 از میمنه تا میسر می پاشد از هم
 وقتی که در دستان خود شمشیر داری
 باید برای ذوالفقاری دست و پا کرد
 حیدر شدی و هیبتی چون شیر داری
 از هیبت چشم تو دشمن می گریزد
 پلکی بزن تا عالمی بر هم بریزد
 حالا که خاکم را سرشته دستهایت
 بگذار تا باشم همیشه خاک پایت
 بال و پری می خواهم امشب از تو آقا
 تا که تمام عمر باشم در هوایت

آه ای اذان گوی سحر گاه مدینه
یاد نبی را زنده می سازد صدایت
ای کاش چشمانم تبرّک می شدند از
گرد و غبار بال خاکیّ عبایت
ای زینت کرب و بلای حضرت عشق
بگذار باشم زائر پائین پایت
عمریست از مهر تو در دل توشه دارم
شوق طواف مرقد شش گوشه دارم

تو در تجلیات الهی چنان گمی
 دنبال مرگ می روی و در تبسمی
 آری جلو جلو تو به معراج رفته ای
 مبهوت مانده ام که تو در عرش چندمی
 باز از مسیح حنجره ی خود اذان بیار
 بر این کویر تشنه بنوشان ترنمی
 هر لحظه در سلوک مقامات نو به نو
 پیغمبرانه با خود حق در تکلمی
 شوق وصال می چکد از هر نگاه تو
 لبریز عشق و شور و خروش و تلاطمی
 پر باز کن برو! که مجال درنگ نیست
 جای تو خاک، این قفس تیره رنگ نیست
 این گونه بود بر تو سلام و درودشان
 دیدی چه کرد با تو نگاه حسودشان
 از کینه ی علی همه آتش گرفته اند
 اما به چشم های تو می رفت دودشان
 محراب ابروان تو را برگزیده اند
 شمشیرهای تشنه برای سجودشان
 طوفان خون به پا شده در بین قتلگاه
 دور و بر تنت ز قیام و قعودشان
 فُزْتُ وَ رَبِّ کرب و بلا را بخوان علی!
 فرق تو را نشانه گرفته عمودشان
 دیدم چگونه پهلویت از دست رفته بود
 در حمله های وحشی و سرخ و کبودشان
 این پلک های زخمی خود را تکان بده
 لب باز کن بر این پدر پیر جان بده

